

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

تألیف:

عزالدین علی بن الاثیر

ترجمہ:

علی ہاشمی

جلد (۳۳)

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

جلد سی و سوم

تألیف : عز الدین علی بن الاثیر

ترجمہ : علی ہاشمی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

با سپاس از مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه اصفهان
امید آن که همواره در راه ارتقاء فرهنگ
کتاب و کتابخوانی این مرز و بوم سعی و
پیشرو بوده و به خدمات ارزنده خود به
فرزندان مشتاق این سرزمین ادامه دهند.
ان شاء الله...

فهرست

ادامه سال ششصد و بیست دوم

درگذشت خلفه عباسی الناصر لدين الله

خلافت الظاهر بامر الله

دست یافتن بدر الدین بر دژهای عمادیه و هرروز

برخی دیگر از رویدادهای سال

وقایع سال ششصد و بیست و سوم هجری قمری

دست یافتن جلال الدین خوارزمشاه به شهر تفلیس

رفتن مظفر الدین، صاحب اربل به موصل و بازگشت او از آنجا

شورش کرمان بر ضد جلال الدین و رفتن جلال الدین بدان جا

پیکار در میان لشکر ملک اشرف و لشکر جلال الدین

درگذشت خلیفه عباسی الظاهر بامر الله

خلافت المستنصر بامر الله، پسر الظاهر بامر الله

جنگ میان علاء الدین کیقباد و ملک مسعود، صاحب « آمد »

محاصره دو شهر آنی و قرس به دست جلال الدین خوارزمشاه

محاصره خلاط به دست جلال الدین

حمله جلال الدین خوارزمشاه به ترکمانان ایوانی

آشتی ملک معظم و ملک اشرف

آشوب در میان فرنگیان و ارمنیان

برخی دیگر از رویدادهای سال

وقایع سال ششصد و بیست و چهارم هجری قمری

ورود گرجیها به تفلیس و آتش زدن آن شهر
تاراج شهرهای اسماعیلیان به دست جلال الدین خوارزمشاه
جنگ میان جلال الدین و مغولان
ورود لشکریان ملک اشرف به آذربایجان و تصرف قسمتی از آن استان
درگذشت ملک معظم صاحب دمشق و فرمانروائی فرزند او
برخی دیگر از رویدادهای سال

وقایع سال ششصد و بیست و پنجم هجری قمری
اختلاف میان جلال الدین و برادرش
جنگ میان جلال الدین و مغولان
پیشروی فرنگیان به سوی شام و آباد ساختن صیدا
دست یافتن کیقباد بر ارزنگان
خروج ملک کامل
تاراجگری جلال الدین خوارزمشاه در شهرهای ارمنستان
برخی دیگر از رویدادها

وقایع سال ششصد و بیست و ششم هجری قمری
تسلیم بیت المقدس به فرنگیان
دست یافتن ملک اشرف بر شهر دمشق
گرفتن حسام الدین علی حاجب و کشتن او
دست یافتن ملک کامل بر شهر حماه
محاصره و تصرف خلاط به دست جلال الدین خوارزمشاه
یکی دیگر از رویدادهای سال

وقایع سال ششصد و بیست و هفتم هجری قمری

شکست خوردن جلال الدین از کیقباد و اشرف
دست یافتن علاء الدین کیقباد بر ارزن الروم
صلح ملک اشرف و علاء الدین کیقباد با جلال الدین خوارزمشاه
دست یافتن شهاب الدین غازي بر شهر ارزن
دست یافتن سونج قشیاالوا بر قلعه روئین دژ

وقایع سال ششصد و بیست و هشتم هجری قمری
تاخت و تاز مغولان به آذربایجان و کارهائی که از ایشان سر زد
دست یافتن مغولان بر شهر مراغه
رسیدن جلال الدین خوارزمشاه به شهر « آمد » و فرار او از آنجا، و آنچه بر
سر او آمد
وارد شدن مغولان در دیار بکر و جزیره و تبهکاریهائی که در آن شهرها
کردند
رسیدن گروهی از مغولان به اربل و دقوفا
فرمانبرداری مردم آذربایجان از مغولان
برخی دیگر از رویدادهای سال

ادامه سال ششصد و بیست دوم

درگذشت خلفه عباسی الناصر لدين الله

در این سال، در آخرین شب ماه رمضان، خلیفه عباسی، الناصر لدين الله، درگذشت.

نام و نسب او چنین بود: الناصر لدين الله ابوالعباس احمد بن المستضيء بامر الله ابومحمد حسن بن المستنجد بالله ابوعبدالله بن المستظهر بالله ابوالعباس احمد بن المظفر يوسف بن المقتفی لامر الله ابوالعباس محمد بن المقتدی بامر الله ابوالقاسم عبدالله بن الذخیره محمد بن القائم بامر الله ابوجعفر عبدالله بن القادر بالله ابوالعباس احمد بن اسحق بن المقتدر بالله ابوالفضل جعفر بن المعتضد بالله ابوالعباس احمد بن موفق ابواحمد محمد بن جعفر المتوکل علی الله.

موفق خلیفه نشد بلکه ولیعهد برادر خود، المعتمد علی الله بود و پیش از معتمد درگذشت. بنابر این، فرزندش، المعتضد بالله، ولیعهد المعتمد علی الله شد.

المتوکل علی الله پسر المعتصم بالله ابواسحق محمد بن هرون الرشید بن محمد المهدی بن ابوجعفر عبدالله منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب بود، (رضی الله عنهم).

نسب کان علیه من شمس الضحی نورا، و من فلق الصباح عمودا

(نسبی که گوئی پرتوی از آفتاب درخشان و ستونی از روشنائی سپیده دم بر او تابیده است).

در میان پدران و نیاکان او چهارده تن خلیفه بودند که همه نیز لقب داشتند. بقیه، خلیفه نبودند و میانشان محمد بن القائم و موفق بن المتوکل ولیعهد خلافت بودند.

اما باقی خلفای عباسی از نیاکان او نبودند. سفاح ابوالعباس عبدالله برادر منصور بود که پیش از او به خلافت رسید.

موسی الهادی نیز برادر هرون الرشید بود که پیش از او به خلافت نشست. محمد امین و عبدالله مأمون، دو پسر هرون الرشید، برادران معتصم بودند و پیش از معتصم به خلافت رسیدند.

محمد منتصر نیز پسر متوکل بود و پس از او خلیفه شد. پس از المنتصر بالله، المستعین بالله ابوالعباس احمد بن محمد بن المعتصم به خلافت رسید.

پس از المستعین بالله، المعزز بالله محمد (و گفته شده است که طلحه) به کرسی خلافت نشست. او پسر متوکل بود.

پس از المعزز بالله، المهتدی بالله محمد بن الواثق خلیفه شد. بعد از او المعتمد علی الله احمد بن متوکل به خلافت پرداخت. المنتصر و المعزز و المعتمد برادران موفق بودند و المهتدی پسر عموی او بود. موفق هم از نیاکان الناصر لدين الله بود.

بعد، المعتضد پس از المعتمد به خلافت رسید و بعد از معتضد پسرش ابومحمد علی المکتفی بالله خلیفه شد که برادر المقتدر بالله بود. پس از المقتدر بالله، برادرش القاهر بالله ابومنصور محمد بن المعتضد خلیفه شد.

بعد از القاهر بالله نیز الراضی بالله ابوالعباس محمد بن المقتدر به خلافت

نشست.

پس از او المتقی لله ابواسحق ابراهیم بن المقتدر خلیفه شد.
بعد از او المستکفی بالله ابوالقاسم عبدالله بن المکتفی بالله علی بن
المعتضد، و بعد از او المطیع لله ابوبکر عبدالکریم به خلافت پرداخت.
القاهر و الراضی و المتقی و المطیع پسران مقتدر و المستکفی پسر برادرش
مکتفی بود.

بعد الطائع لله بن المقتدر، و پس از الطائع، القادر بالله به خلافت رسید که از
نیاکان الناصر لدین الله بود.
بعد از او المستظهر بالله، و سپس پسرش المسترشد بالله ابومنصور خلیفه
شدند.

بعد از المسترشد بالله، پسرش الراشد ابوجعفر، آنگاه المسترشد برادر
المتقی، و الراشد بالله برادرزاده اش به خلافت نشستند.
بر روی هم کسانی که به خلافت رسیده اند و در سلسله مستقیم نسب
الناصر لدین الله نیستند نوزده تن می باشند.

مادر الناصر لدین الله « ام ولد » بود. (یعنی کنیزی بود که از پدر او باردار
شده و او را زاده بود) او زنی ترک بود و زمره نام داشت.

مدت خلافت الناصر لدین الله چهل و شش سال و ده ماه و بیست و هشت
روز بود. نزدیک به هفتاد سال از عمرش می گذشت.

مدت خلافت هیچ کس درازتر از مدت خلافت او نبود جز آنچه درباره خلافت
المستنصر بالله، خلیفه علوی مصر، می گفتند که شصت سال خلافت کرد و این
اعتباری ندارد چون او هنگامی به فرمانروائی رسید که هفت سال داشت، بنابر
این فرمانروائی او درست نیست.

الناصر لدین الله سی سال از عمر خود را بکلی بی حرکت افتاده بود. یک
چشمش از دست رفته بود و چشم دیگرش نیز بسیار ضعیف می دید.

سرانجام نیز به بیماری اسهال خونی گرفتار شد و پس از بیست روز که دچار این بیماری بود، جان سپرد. در طول بیماری خود هیچیک از رسوم ظالمانه ای را که معمول کرده بود، موقوف نداشت.

با مردم بدر رفتاری می کرد و مردی بیدادگر بود. از این رو عراق در روزگار خلافت او ویران گردید و مردمش در شهرها پراکنده شدند. او زمینها و دارائی مردم را می گرفت.

زمانی کاری را می کرد و زمان دیگری خلاف آن را انجام می داد. از آن جمله مهمانسراهایی در بغداد ساخت برای اینکه مردم را در ماه رمضان در آن جاها افطار دهند. این مهمانسراها مدتی دایر بود. بعد هزینه ای را که صرف این کار می شد قطع کرد.

سپس مهمانسراهایی برای حاجیان ساخت که مدتی باقی ماند. بعد همه را به هم زد.

برخی از مالیاتها و عوارضی را که مخصوصاً در بغداد برقرار کرده بود، از میان برد ولی دوباره آنها را معمول ساخت.

تمام کوشش خود را مصروف سه کار کرده بود: یکی نشانه گیری با بندق که نوعی کمان گروهه بود و با آن گلوله های گلین پرتاب می کردند. دیگر پرورش کبوترهای نامه بر و سوم پوشیدن سراویل یا زیر جامه جوانمردان.

پوشیدن زیر جامه جوانمردی و برگزاری آیین فتوت را در سراسر شهرهای خود از میان برد و تنها کسی اجازه داشت به جوانمردی تظاهر کند که او وی را به پوشیدن سراویل فرا می خواند و این جامه را از دست او می گرفت.

بسیاری از فرمانروایان از او سراویل جوانمردی گرفتند و پوشیدند. همچنین نمی گذاشت هیچ کس جز خودش کبوتر نامه بر داشته باشد و استفاده از کبوتر نامه بر ممنوع بود مگر استفاده ای که از کبوترهای خود او می شد.

نشانه گیری با بندق نیز ممنوع بود مگر برای کسانی که جزو دسته بندق اندازان خود او به شمار می رفتند.

از این رو در عراق و جاهای دیگر کسانی که در این فن مهارتی داشتند بدو گرویدند جز یک تن که از مردم بغداد بود و او را ابن السفت می خواندند. او از عراق گریخت و به شام رفت.

خلیفه برایش پیام فرستاد و پول فراوانی به او وعده داد که در شمار بندق بازان او در آید و در تیراندازی با بندق به دسته او بستگی داشته باشد ولی او دعوت خلیفه را نپذیرفت.

شنیدم یکی از دوستانش وی را سرزنش کرد که چرا از گرفتن پول خودداری کرده و پیشنهاد خلیفه را نپذیرفته است. جواب داد: همین افتخار مرا بس است که در دنیا همه با بندق برای خلیفه گلوله می اندازند جز من.

دلبستگی بسیار خلیفه بدین گونه کارها بدترین عواقب را داشت و آنچه ایرانیها بدو نسبت می دادند درست بود زیرا او بود که مغولان را به تاخت و تاز در شهرهای ایران برانگیخت و در این باره به آنان نامه نگاشت. این هم بدبختی عظیمی به بار آورد و گناه بزرگی بود که در برابرش هر گناه بزرگی کوچک شمرده می شود.

خلافت الظاهر بامر الله

ضمن شرح وقایع سال پانصد و هشتاد و پنج گفتیم که برای ولیعهدی امیر ابونصر محمد، پسر خلیفه الناصر لدین الله، در عراق و شهرهای دیگر خطبه خوانده شد.

پس از آن، خلیفه او را از ولایت عهد برکنار کرد و به شهرها پیام فرستاد که دیگر خطبه به نام او خوانده نشود.

این کار را از آن رو کرد که به فرزند کوچک خود علی دلبستگی داشت و می خواست او را ولیعهد خود سازد.

اتفاقاً به سال ششصد و دوازده این پسر خردسال درگذشت و چون غیر از همان ابونصر محمد خلیفه فرزند دیگری نداشت که جانشین وی گردد ناچار شد که او را به ولایت عهد باز گرداند ولی او تحت نظر بود و در بازداشت به سر می برد و در هیچ کاری دخالت نمی کرد.

ابونصر محمد پس از درگذشت پدر خویش به خلافت نشست و مردم را فرا خواند تا از ایشان بیعت بگیرد. او به لقب الظاهر بامر الله ملقب شد و مرادش از این لقب آن بود که پدرش و همه یاران پدرش می خواستند کار خلافت به دست وی نیفتد و او که ظاهر شد و بر کرسی خلافت نشست به امر خداوند بود نه به سعی کسی.

همین که زمام خلافت را به دست گرفت، به عدل و احسان پرداخت و در

دادگستری و نیکوکاری روشی را آشکار ساخت که گفتنی روش دو عمر، یعنی عمر بن الخطاب و عمر بن عبدالعزیز، را بازگردانده است.

اگر کسی می گفت پس از عمر بن عبدالعزیز هیچکس در خلافت همانند او نیامده، راست می گفت زیرا او دارائی مردم را که در روزگار پدرش و پیش از او غصب شده بود به صاحبانش برگرداند. باج راهداری و بازرگانی را در سراسر شهرها برانداخت. دستور داد که همان خراج قدیمی در عراق معمول گردد و باجهای بیشماری که پدرش ابداع کرده بود موقوف شود.

از جمله اینها یکی آن بود که از قریه بعقوبا در قدیم نزدیک به ده هزار دینار گرفته می شد و از زمانی که الناصر لدین الله به خلافت رسید از این قریه سالی هشتاد هزار دینار می گرفتند. از این رو مردم بعقوبا به دارالخلافه رفتند و دادخواهی و یادآوری کردند که هر سال زمینهای ایشان گرفته می شد تا از آن قریه چنین مبلغی به دست آید.

خلیفه، الظاهر بامر الله، فرمان داد تا همان خراج قدیم که ده هزار دینار بود گرفته شود. به او گفتند: اگر فقط این مبلغ به خزانه برسد، کسری آن از کجا جبران شود؟

دستور داد که آن را از محلهای دیگر جبران کنند.

وقتی که فقط در یک جا هفتاد هزار دینار را بخشیده باشد تصور کنید که در سایر شهرها چه کرده است.

از کارهای نیک او این بود که دستور داد در همه شهرها همان خراج نخستین را بگیرند. بسیاری از مردم عراق پیش او رفتند و گفتند املاکی که خراج قدیمی از آنها گرفته می شد به ویرانی افتاده و بیشتر درختانش خشک شده و اگر آن خراج به چنین املاکی بسته شود، درآمد باقی املاک تکافوی پرداخت خراج را نخواهد کرد.

خلیفه دستور داد که خراج گرفته نشود مگر از هر درختی که سالم است و از

درختی که خشک شده و از میان رفته خراج نگیرند. این دستور او به راستی بسیار مهم بود.

از کارهای نیک دیگرش این که در خزانه ترازوی زرینی بود که به اصطلاح پارسنگ برمی داشت و بر ترازوی شهر نیم قیراط فزونی داشت. سیم و زر را با این ترازو می گرفتند و با ترازویی که مردم در شهر معامله می کردند پس می دادند. خلیفه، الظاهر بامر الله، همین که این خبر را شنید، به وزیر خویش نامه ای نوشت که در آغازش این آیه بود: «وَيْلٌ لِّلْمُطَفِّفِينَ * الَّذِينَ إِذَا أَكْتَالُوا عَلَى النَّاسِ يَسْتَوْفُونَ * وَإِذَا كَالُوهُمْ أَوْ وَزَنُوهُمْ يُخْسِرُونَ * أَلَا يَظُنُّ أُولَئِكَ أَنَّهُمْ مَبْعُوثُونَ * لِيَوْمٍ عَظِيمٍ» (۱).

پس از آن نوشت به ما خبر رسیده که در خزانه کاری چنین و چنان انجام می گیرد. ترازوی خزانه را تبدیل کنید به همان ترازویی که مسلمانان و یهود و نصاری با آن معامله می کنند.

یکی از نمایندگان خلیفه به او نوشت: در نتیجه به کار بستن این دستور، ما به التفاوت، مبلغ گزافی می شود و ما حساب کردیم و دیدیم در سال گذشته به سی و پنج هزار دینار رسید.

خلیفه در پاسخی که داد نویسنده نامه را نکوهش کرد و فرمود: حتی اگر به سیصد و پنجاه هزار دینار هم برسد، از آن صرف نظر شود.

همین کار را هم درباره از میان بردن فزونی ترازوی دیوانی کرد که در هر یک دینار حبه ای فزونی داشت.

پاورقی:

۱- آیه های اول تا پنجم سوره مطففین که معانی آنها چنین است: (وای به حال کم فروشان، آنان که چون چیزی به کیل از مردم بستانند. تمام بستانند، و چون چیزی بدهند در کیل و وزن به مردم کم دهند، آیا آنها نمی دانند که (پس از مرگ روزی برای مجازات) برانگیخته می شوند، که روز بسیار بزرگی است؟). (قرآن مجید ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

خلیفه، الظاهر بامر الله همچنين به قاضی توصیه کرد که هر کس سند صحيح و معتبری راجع به ملكی نشان دهد که به وی تعلق داشته و از او گرفته اند، آن ملك را بدون کسب اجازه از دیوان خلافت به وی برگرداند.

کارهای بیت المال و دارائی کسانی را که وارثی نداشتند به دست مرد پارسا و شایسته ای سپرد. آن مرد حنبلی بود و گفت: مذهب من به من اجازه می دهد که به خویشان نسبی ارث برسانم. اگر امیرالمؤمنین اجازه می فرمایند که چنین کنم این کار را بر عهده می گیرم وگرنه مرا معاف دارند.

خلیفه جواب داد: به هر کس که حقی دارد حقش را بده و از خدا بترس و جز خدا از هیچ کس باکی نداشته باش.

دیگر از کارهای او این که در بغداد رسم بود که کلانتر هر محل شبها مراقبت کند و صبح دیدارهای دوستانه و مهمانیهای شبانه ای را که به منظور تفریح و ساز و آواز و مقاصد دیگر بر پا می شد به خلیفه گزارش دهد. درباره چیزهای دیگر نیز راجع به همه اهل محل، اعم از بزرگ و کوچک، گزارش تهیه شود.

مردم از این حیث همیشه بیمناک بودند و در محرومیت بسیار می زیستند. وقتی این خلیفه، یعنی الظاهر بامر الله، که خدایش پاداش نیک دهد، به فرمانروائی رسید و به شیوه معمول از آنگونه گزارشها دریافت کرد دستور داد که دیگر چنان گزارشهایی نفرستند و گفت: دانستن این که مردم در خانه های خود چه می کنند به چه درد ما می خورد؟ بنابر این هیچکس نباید برای ما گزارشی بفرستد مگر در باره آنچه مربوط به مصالح دولت ماست.

بدو گفته شد: در نتیجه اجرای این دستور توده مردم به لهو و لعب می پردازند و فاسد می شوند و شرشان فزونی می یابد.

گفت: از خداوند می خواهیم که خود، آنها را اصلاح فرماید.

دیگر از کارهای الظاهر بامر الله این بود که وقتی به خلافت رسید، صاحب

الدیوان از شهر واسط بازگشت. او در زمان خلافت الناصر لدین الله برای گردآوری عوائد واسط بدان جا رفته و میزان درآمد را بالا برده بود چنانکه وقتی به بغداد بازگشت بیش از یکصد هزار دینار همراه داشت.

در بغداد گزارشی به خلیفه نوشت و مبلغی را که با خود آورده بود در آن ذکر کرد و از خلیفه در خصوص تحویل آن پولها دستور خواست. خلیفه در پاسخ نوشت: پولها به صاحبانش برگردانده شود. ما نیازی به آنها نداریم.

این دستور را به کار بستند و پولها را به مردم پس دادند. دیگر از کارهای نیک الظاهر بامر الله این بود که هر کس را که در زندان به سر می برد آزاد کرد و دستور داد که آنچه از زندانیان گرفته شده به ایشان برگردانده شود.

ده هزار دینار نیز برای قاضی فرستاد تا با این پول بدهکاری کسانی را که در زندان شرع به سر می بردند و قادر به پرداخت بدهی خود نبودند بپردازد. از نشانه های حسن نیت او درباره مردم این بود که در موصل و دیار جزیره قیمتها بالا رفت و بعد ارزان شد زیرا خلیفه حمل خوراکی را بدانجا آزاد کرد. همچنین فرمود هر کس که می خواهد غله خود را بفروشد در فروش آن آزاد است. از آن پس غله بسیاری که به حساب در نمی آمد. به موصل و دیار جزیره حمل شد.

به خلیفه گفته شد: در نتیجه صدور دستور آزادی حمل غله به موصل و دیار جزیره قیمت در اینجا قدری بالا رفته، مصلحت آن است که از حمل غله جلوگیری شود.

گفت: آنها مسلمانند، اینها هم مسلمانند. همچنانکه رعایت حال اینها بر ما واجب بود رسیدگی به وضع آنها نیز بر ما واجب است.

همچنین دستور داد تا در آن نقاط خوراکهائی را که در مهمانسراها و

آشپزخانه های او می پختند ارزانتر از خوراکهای دیگران به مردم بفروشد. این دستور را به کار بستند. در نتیجه، قیمتها بیش از آنچه اول بود پائین آمد. هنگامی که او به خلافت رسید قیمت غله در موصل از قرار هر مکوک یک دینار و سه قیراط بود و پس از اندک مدتی هر چهار مکوک یک دینار شد. همچنین بهای خوراکیهای دیگر مانند خرما و شیر و برنج و کنجد و غیره پائین آمد.

خدای بزرگ او را مدد کند و یاری دهد و نگاه دارد زیرا در این زمانه فاسد وجود چنین خلیفه صالحی از نوادر است.

از او سخنی شنیدم که مرا به راستی در شگفتی انداخت. آن هم این بود که درباره پولهایی که بیدریغ خرج می کرد و می بخشید و هیچکس حاضر نیست که حتی اندکی از آن را ببخشد، بر او خرده گرفتند.

در پاسخ گفت: من کسی هستم که بعد از؟ عمر؟ این دکان را باز کرده ام. پس بگذارید که کار خیر انجام دهم. مگر من چقدر زندگی می کنم. در شب عید فطر این سال نیز صدقه داد و میان علما و اهل دین یکصد هزار دینار بخش کرد.

دست یافتن بدرالدین بر دژهای عمادیه و هروز

در این سال بدرالدین قلعه عمادیه را که از توابع موصل بود گرفت. پیش از این ضمن شرح وقایع سال ششصد و پانزده عصیان ساکنان این دژ و تسلیم آن را به عمادالدین ذکر کردیم و گفتیم که بعد بار دیگر به فرمان بدرالدین لؤلؤ در آمدند و با عمادالدین مخالفت کردند.

همین که به سوی بدرالدین بازگشتند، بدرالدین در حقشان نیکی و مهربانی کرد. تیولها و قریه هائی در اختیارشان گذاشت و اموال فراوان و خلعتهای گرانبها به ایشان بخشید.

بدین گونه آنان مدت کوتاهی به فرمان بدرالدین لؤلؤ باقی ماندند. بعد شروع به نامه نگاری با عمادالدین زنگی و مظفرالدین کوکبری صاحب اربل کردند. همچنین به شهاب الدین غازی بن عادل، هنگامی که در خلاط به سر می برد نامه نوشتند و به هر یک از این سه تن وعده دادند که به او خواهند گروید و از او فرمانبرداری خواهند کرد و آن مخالفت باطنی را که با بدرالدین داشتند ظاهر ساختند.

آنان نمی گذاشتند که از یاران بدرالدین هیچکس در نزدشان بماند جز همان کسی که خودشان می خواستند، و کسی را که دوست نداشتند نمی پذیرفتند. این وضع دیر زمانی پایدار ماند و بدرالدین رفتارشان را تحمل می کرد و با ایشان مدارا می نمود ولی آنها همچنان به آزمندی و سرکشی خود می افزودند.

در این گیر و دار میان گروهی که در قلعه می زیستند دو دستگی افتاد و برخی از ایشان - که فرزندان خواجه ابراهیم و برادرش و همدستانشان بودند - بر دیگران چیره شدند و ایشان را از آن دژ بیرون کردند و بر قلعه دست یافتند. این عده پس از دستیابی بر آن دژ در نفاق و مخالفت خود با بدرالدین لؤلؤ بیش از پیش پافشاری کردند.

در این سال بدرالدین با لشکریان خویش به سر وقت ایشان شتافت و ناگهان بر ایشان تاخت و آنان را در حلقه محاصره انداخت و عرصه را بر آنان تنگ ساخت. از رسیدن خواربار به ایشان جلوگیری کرد و شخصاً پیکار با آنان را ادامه داد. قسمتی از لشکریان خویش را نیز مأمور ساخت که قلعه هر روز را محاصره کنند. این دژ از بلندترین و استوارترین دژهاست که همانندش یافت نمی شود. اهل این دژ نیز در نافرمانی و فرمانبرداری، یعنی دو رنگی، و فریبکاری، همان راه ساکنان قلعه عمادیه را در پیش گرفته بودند. از این رو سپاهیان بدرالدین مأمور تسخیر این قلعه شدند و بدانجا رسیدند و ساکنان قلعه را محاصره کردند. در حالی که آنها از خواربار و سایر مایحتاج ذخیره بسیار کمی داشتند. از این رو، چند روزی که در تنگنای محاصره ماندند آنچه در دژ داشتند به پایان رسید و ناچار به تسلیم شدند. لذا قلعه را تسلیم کردند و از آن فرود آمدند.

لشکری که قلعه هر روز را گرفته بود، پس از پایان کار خود، به قلعه عمادیه برگشت و آنجا در خدمت بدرالدین ماند.

بدرالدین لؤلؤ، پس از تصرف هر روز، اندک زمانی در آن حدود به سر برد. بعد به موصل بازگشت و لشکریان خود را زیر فرماندهی پسر خویش، امین الدین لؤلؤ، در آنجا گذاشت تا محاصره قلعه عمادیه را پیگیری کنند.

این محاصره تا اول ذی القعدة ادامه یافت. بعد، ساکنان قلعه به بدرالدین لؤلؤ پیام فرستادند و آمادگی خود را برای فرمانبرداری از او اعلام کردند و درخواست

نمودند تا در عوض این قلعه که بدو تسلیم خواهند کرد، جای دیگری به ایشان واگذار گردد.

بدرالدین آنچه را که می خواستند پذیرفت و قرار شد در برابر آن قلعه، تیول و پول و چیزهای دیگری به آنان ببخشد.

نمایندگان آنان نیز به خدمت بدرالدین رسیدند که او را سوگند دهند تا بدانچه وعده کرده وفا نماید.

در حینی که بدرالدین می خواست برای ایشان سوگند یاد کند و کسانی را هم فرا خوانده بود که در مراسم سوگند گواه باشند، کبوتر نامه بری از قلعه عمادیه رسید. بر بال این کبوتر نامه ای از امین الدین لؤلؤ بسته شده بود. او در این نامه پدر خود را آگاه می ساخت که قلعه عمادیه را با پافشاری و خشم و خشونت گشوده و فرزندان خواجه ابراهیم را هم که بر آن دژ چیره شده بودند، اسیر کرده است.

بدرالدین همین که نامه را خواند از سوگند خوردن خودداری کرد. اما سبب دست یافتن امین الدین بر آن قلعه این بود که پدرش بدرالدین، هنگامی که اهل قلعه، پس از سرکشی نخستین خود، بار دیگر به فرمان وی در آمدند، او را به حکومت قلعه گماشت.

امین الدین مدتی در آنجا ماند و با مردم دژ نیکرفتاری کرد و گروهی از ایشان را به سوی خود کشاند و به دلجوئی آنان پرداخت تا به دستیاری ایشان با کسانی که بار نخست سرکشی کرده بودند بجنگد.

این خبر به گوش آن دسته رسید و با او بنای بدرفتاری گذاشتند و از فرمان وی سرباز زدند تا جائی که او ناچار شد که قلعه را رها کند و به موصل بازگردد. ولی گروهی که از امین الدین محبت دیده و هوادارش شده بودند همیشه به وی نامه می نگاشتند و برایش پیام می فرستادند.

هنگامی که امین الدین آن قلعه را محاصره کرد، برایش نامه می نوشتند و

این نامه ها را با تیر از قلعه به سویش پرتاب می کردند. آنچه فرزندان خواجه ابراهیم می کردند، از فرستادن رسول پیش نورالدین و اقدامات دیگر، و همچنین آنچه از ذخائر و غیره با خود داشتند، همه را در این نامه ها به امین الدین خبر می دادند.

این گروه، سخت به امین الدین دلبستگی داشتند، اما شماره افراد ایشان آنقدر زیاد نبود که بتوانند بر مخالفان امین الدین پیروزی یابند.

وقتی که قرار شد بر طبق اصولی قلعه را تسلیم کنند، فرزندان خواجه ابراهیم درباره سوگند نامه و مقدار پول و چیزهای دیگر مانند امان و تیول، به هیچیک از سرداران و سپاهیان قلعه حرفی نزدند.

آنان همین که از این وضع آگاه شدند به خشم آمدند و گفتند: شما نورالدین را سوگند داده اید که حصنها و قریه ها و پولهای برای خود بگیرید در صورتی که ما به خاطر شما خانه خراب شده ایم. آن وقت در چنین مواقعی به یاد ما نیستید و به ما خبر نمی دهید؟

در پی این سخن به ایشان اهانت کردند ولی ایشان به اعتراض آنها واقعی ننهادند. بر اثر این پیشامد، دو تن از معترضین شبانه خود را به امین الدین رسانیدند و از او خواستند که گروهی را همراه ایشان کند تا آنها را به بالای قلعه بفرستند تا بر ساکنان قلعه حمله برند و آنان را دستگیر کنند.

امین الدین از پذیرفتن این پیشنهاد خودداری کرد و گفت: می ترسم این کار به جایی نرسد و آنچه تاکنون رشته ایم پنبه شود.

گفتند: پس در این صورت ما فردا سپیده دم بیخبر بر آنها حمله می بریم و آنها را می گیریم. تو و لشکریانت در پشت سرما باشید و همین که نام بدرالدین و شعار هواخواهی او را از زبان ما شنیدید، از قلعه بالا بیایید و خود را به ما برسانید.

امین الدین این پیشنهاد را پذیرفت.

سپیده دم روز بعد، او و لشکرش به شیوه هر روز سوار شدند و خود را آماده نبرد ساختند. از سوی دیگر، کسانی که با امین الدین سازش کرده بودند، در آن دژ گرد هم آمدند و فرزندان خواجه ابراهیم و دستیارانشان را گرفتند و نام و شعار بدرالدین را به بانگ بلند بر زبان راندند.

لشکریان امین الدین تازه برخاسته و آماده شده بودند که نام بدرالدین را از درون دژ شنیدند و بیدرنگ از دژ بالا رفتند و آن را تصرف کردند.

امین الدین فرزندان خواجه ابراهیم را نیز گرفت و به زندان انداخت و نامه ای به پدر خویش نوشت و آن را به بال کبوتر نامه بر بست و فرستاد و او را از آنچه روی داده بود آگاه ساخت.

بدین گونه او قلعه عمادیه را بی جنگ و خونریزی و بدون این که در برابرش عوضی بدهد گرفت در صورتی که پیش از آن می خواست مبلغی گزاف و تیولهای بسیار و حصنی بلند در برابر آن قلعه عوض بدهد، و همه اینها برای او صرفه جوئی شد. آنچه را هم که در دژ انباشته و ذخیره شده بود، ضبط کرد. وقتی خداوند بخواهد که کاری انجام شود بیگمان آن کار انجام خواهد شد.

برخی دیگر از رویدادهای سال

در این سال، شب بیست و یکم ماه صفر، در موصل و دیار جزیره و عراق و جاهای دیگر زمین به لرزه آمد. زلزله متوسطی بود.

در این سال قحط و کمیابی سختی در سراسر موصل و دیار جزیره پیش آمد. کار به جایی رسید که مردم از ناچاری مردار و سگها و گربه ها را می خوردند، چنانکه تعداد سگ و گربه که بسیار زیاد بود کاهش یافت.

سابقاً من روزی وارد خانه خود شدم و دیدم کنیزگان گوشت می برند که بپزند. پیرامونشان گربه هائی بودند که به نظر من تعدادشان زیاد آمد. آنها را شمردم، دوازده گربه بودند. اما در این سال قحط و کمیابی در خانه خود گوشت دیدم و هیچکس پهلویش نبود که آن را از دستبرد گربه حفظ کند زیرا دیگر گربه ای وجود نداشت. در فاصله آن بار تا این بار گربه ها از میان رفته بودند.

با خوراک نرخ همه چیز بالا رفت. یک رطل شیره به دو قیراط فروخته می شد در صورتی که پیش از قحط رطلی نیم قیراط قیمت داشت و پیشتر از آن هر شصت رطلش یک دینار بود.

از شگفتیها این که چغندر و هویج و شلغم هر پنج رطل به یک درهم و گل بنفشه هر شش رطل و گاهی هر هفت رطل به یک درهم فروخته می شد و این چیزی بود که همانندش شنیده نشده بود. در دنیا همیشه، چه قدیم چه جدید، قیمتهائی که بالا رفته بود پس از بارش باران پائین می آمد جز در این سال که از

آغاز زمستان تا پایان بهار پی در پی باران بارید و هر بار که باران آمد نرخها بالا رفت، این هم چیزی بود که همانندش شنیده نشده بود.

در اثر گرانی، بهای یک مکوک و یک سوم مکوک گندم، که درست چهل و پنج رطل بغدادی می شود، به یک دینار و یک قیراط رسید. نمک که قبلاً مکوکی یک درهم بود، مکوکی ده درهم شد. برنج که مکوکی دوازده درهم بود به مکوکی پنجاه درهم رسید. خرما که هر چهار رطل یا پنج رطلش یک قیراط بود، هر دو رطلش یک قیراط شد.

از شگفتیهائی که حکایت شده این بود که شکر زرد رطلی یک درهم و ربع درهم، و شکر سفید پاکیزه مصری رطلی دو درهم قیمت داشت. پس از بالا رفتن نرخها بهای شکر زرد به رطلی سه درهم و نیم و شکر سفید به رطلی سه درهم و ربع رسید، یعنی شکر زرد که قبلاً ارزانتر از شکر سفید بود بعداً گرانتر شد. علتش هم این بود که وقتی بیماری زیاد شد و وبا فزونی یافت، زنان گفتند این بیماریها جزو امراض سرد است و شکر زرد چون گرم است برای این گونه امراض سودمند واقع می شود ولی شکر سفید چون سرد است، بدتر موجب تشدید و تقویت چنین بیماریهائی می شود.

پزشکان هم با اینکه از نادانی زنان آگاه بودند، گفته ایشان را پیروی کردند تنها برای این که دلشان را به دست آورده باشند. از این رو شکر زرد گرانتر از شکر سفید شد، و این نتیجه نادانی بسیار بود.

تا آغاز تابستان نرخ هر چیزی پی در پی بالا رفت، و وبا فزونی یافت و مرگ و میر و بیماری در میان مردم فراوان شد چنانکه از ناچاری در یک تابوت چند مرده را حمل می کردند.

از کسانی که در این زمان جان سپردند شیخنا عبدالمحسن بن عبدالله خطیب طوسی بود که در موصل وعظ می کرد. از مسلمانان پارسا و پرهیزگار به شمار می رفت و بیش از سی و هشت سال و چند ماه از عمرش نگذشته بود.

در این سال، شب سه شنبه پانزدهم ماه صفر، ماه گرفت.
در این سال امیر حاجیان عراق، حسام الدین ابوفراس حلی کردی ورامی،
گریخت. او برادرزاده شیخ ورام بود. عموی او مسلمانی پارسا و نیکوکار از مردم
حله سیفیه بود.

حسام الدین امیرالحاج، میان مکه و مدینه از حاجیان جدا شد و روانه مصر
گردید.

یکی از دوستانش برای من حکایت کرد که آنچه او را به فرار واداشت این بود
که در راه خرج بسیار کرده و خلیفه نیز به او کمک زیادی نکرده بود. وقتی او
حاجیان را ترک گفت و گریخت، حاجیان از حمله تازیان بیابانی سخت بیمناک
شدند ولی خداوند موجبات بیم و هراس ایشان را برطرف ساخت و در سراسر
طول راه هیچ کس ایشان را به وحشت نینداخت تا سالم به مقصد رسیدند. فقط
بسیاری از شترهای ایشان بر اثر غده بزرگی که در می آوردند نابود شدند و تنها
اندکی از آنها سالم ماندند.

در این سال، در ماه « آب » (که برابر است با شهریور ماه) همراه با رعد و
برق، بارانی سخت بارید و آنقدر ادامه یافت که سیل در دشتهای روان گردید و
همه راه ها را گل و لای فرا گرفت. بعد، از عراق و شام و جزیره و دیار بکر خبر
رسید که در آن نواحی نیز چنین بارانی باریده است، و پیش ما، که در موصل
بودیم، هیچ کس نیامد مگر این که گفت در این تاریخ در شهر او هم چنین بارانی
آمده است.

در این سال، در زمستان برف بسیاری بارید. این برف در عراق آمد و شنیدم
که سراسر عراق تا بصره را برف فرا گرفت. در شهر واسط نیز بیگمان برف بارید.
اما راجع به بارش برف در بصره خبر زیادی نشنیدیم.

در این سال، قلعه زعفران، از توابع موصل، ویران شد. این حصن مشهوری
بود که در قدیم آن را دیر زعفران می خواندند و بر کوه بلندی نزدیک فرسابور

(۱) قرار داشت.

در این سال، همچنین قلعه جدیدۀ از شهر هکاریه که آن نیز از توابع موصل بود ویران گردید و کارهای آن و قریه های آن جزو قلعه عمادیه شد.

در این سال، در ماه ذی الحجه، جلال الدین بن خوارزمشاه از تبریز روانه گرجستان شد و در اندیشه آن بود که شهرهای ایشان را بگیرد و آنان را از پای در آورد.

این سال به پایان رسید و ما نشنیدیم که او در گرجستان کاری کرده باشد. بنابر این، به خواست خداوند، کارهایی را که او با گرجیان کرد، ضمن وقایع سال ششصد و بیست و سه شرح خواهیم داد.

در این سال، در سوم شباط (برابر فوریه، ماه دوم میلادی) در بغداد برف بارید و آبها به شدت سرد شد و سرما به حدی رسید که گروهی از فقرا بر اثر سرما جان سپردند.

در این سال، در ماه ربیع الاول دجله طغیان کرد و آب آن فزونی بسیار یافت. مردم به اصلاح سد قورچ پرداختند و سخت بیمناک شدند زیرا پس از اصلاح سد نیز فزونی آب نزدیک به همان فزونی نخستین رسید. ولی بعد آب کاهش یافت و مردم شادمان شدند.

پاورقی:

۱- فرشاور معرب پیشاور است که نزدیک لاهور می باشد. بنابر این قلعه ای که از توابع موصل بوده چگونه نزدیک پیشاور قرار داشته است. ممکن است این نام در متن اشتباها بدین صورت چاپ شده باشد، یا شاید جای دیگری بدین نام نزدیک موصل وجود داشته است. مترجم

وقایع سال ششصد و بیست و سوم هجری قمری

دست یافتن جلال الدین خوارزمشاه به شهر تفلیس

در این سال، در هشتم ماه ربیع الاول، جلال الدین بن خوارزمشاه شهر تفلیس را در گرجستان گرفت.

سبب این پیروزی آن بود که در سال ششصد و بیست و دو - چنانکه ضمن شرح وقایع آن سال گفتیم - جنگی میان او و گرجیها در گرفت که به شکست گرجیها منجر شد.

ولی جلال الدین به علت دو دستگی و تفرقه ای که در تبریز پیش آمده بود، ناچار به تبریز بازگشت. پس از سر و سامان دادن کارها در آذربایجان در ماه ذی الحجه سال ششصد و بیست و دو به سوی گرجستان برگشت.

تا رسیدن او به آن سرزمین سال ششصد و بیست و دو نیز پایان یافت و سال ششصد و بیست و سه فرا رسید... در این سال او به شهرهای گرجستان حمله برد.

گرجیهائی که سال گذشته از دست او گریخته بودند، برگشتند و بار دیگر آماده پیکار شدند و از اقوام همسایه خود مانند آلانها و لگزیها نیز گروههائی را گرد آوردند. بدین گونه جمع کثیری شدند که از بسیاری به شمار در نمی آمدند. از این رو به کثرت عده خود مغرور و به پیروزی امیدوار گردیدند و خود را به

نویدهای بیهوده دلخوش ساختند. شیطان ایشان را وعده پیروزی می داد در صورتی که وعده شیطان جز فریب چیزی نیست. (۱)

جلال الدین در این پیکار چند جا گروه هائی از لشکریان خویش را در کمین گرجیها گماشت. دو لشکر با هم روبرو شدند و به جنگ پرداختند. چیزی نگذشت که گرجیها شکست خوردند و روی برتافتند و چنان گریختند که برادر به برادر و پدر به پسر اعتنا نمی کرد و هر کسی تنها در پی آن بود که خود را رهائی دهد. مسلمانان از هر سو به رویشان شمشیر کشیدند و از این مهلکه جان به در نبردند مگر گروهی اندک که شماره ایشان ناچیز بود.

جلال الدین به سپاهیان خویش فرمان داد که هیچکس را زنده نگذارند و هر کس را که یافتند بکشند. سپاهیان او نیز فرمان او را به کار بستند و سر در پی شکستخوردگان نهادند به کشتن ایشان پرداختند.

یاران جلال الدین به او توصیه کردند که به تفلیس، پایتخت گرجستان حمله برد. جلال الدین گفت: نیازی به آن نداریم که مردان خود را در زیر دیوارهای شهر به کشتن دهیم. هنگامی که من همه گرجیها را از میان بردم شهرهای ایشان را نیز خواهم گرفت بی این که خون یاران خود را ریخته باشم.

لشکریان او گرجیها را همچنان دنبال می کردند و در جستجوی ایشان می تاختند تا وقتی که نزدیک بود دیگر هیچکس از آنان زنده نماند.

در این هنگام جلال الدین به تفلیس هجوم برد و در نزدیک آن شهر اردو زد. در یکی از روزها با گروهی از لشکر خویش به راه افتاد و می خواست اطراف شهر را به دقت بنگرد و ببیند که از چه جاهائی می توان به شهر حمله ور شد و چگونه می توان با مردم شهر جنگید.

پاورقی:

۱- «وَمَا يَعْدهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا». (از آیه ۱۲۰ سوره نساء)

همین که نزدیک شهر رسید، بیشتر لشکریان خویش را در چند جا در کمین نشاند. بعد، خود با سه هزار سوار به سوی شهر رفت.

مردم گرجستان که او را دیدند و اندک بودن سواران او را در نظر گرفتند به پیروزی امیدوار شدند چون نمی دانستند که کسان دیگری نیز در کمین ایشان هستند. این بود که از شهر بیرون تاختند و با او به جنگ پرداختند.

جلال الدین در برابرشان عقب نشینی کرد. آنان که چنین دیدند اندک بودن همراهانش را در نظر گرفتند و گمان بردند که او در اندیشه گریز است. از این رو امیدواری ایشان به پیروزی فزونی یافت و سر در پی جلال الدین نهادند.

همین که در میان لشکریان او رسیدند، سربازانی که در کمین بودند از کمینگاه های خود بیرون آمدند و با سپاهیان دیگر جلال الدین به گرجیها حمله بردند و آنان را در میان گرفتند و از هر سو به رویشان شمشیر کشیدند.

در نتیجه، بیشترشان کشته شدند و باقی آنها به شهر گریختند و به درون شهر رفتند. مسلمانان هم ایشان را دنبال کردند و همین که به شهر رسیدند، مسلمانان ساکن تفریس شعار اسلام و نام جلال الدین را به بانگ بلند بر زبان آوردند و همکیشان خود را به نبرد با گرجیها فرا خواندند.

گرجیها که چنین دیدند به دست و پای مسلمانان افتادند و از جنگ دست برداشتند و تسلیم شدند زیرا در جنگهایی که پیش از این ذکر کردیم مردانشان کشته شده و تعدادشان کاهش یافته و دلهای ایشان از بیم و هراس پر شده بود. از این رو مسلمانان تفریس را با خشم و خشونت گرفتند بی این که مردمش را امان دهند.

همه گرجیهای که در شهر به سر می بردند کشته شدند و از خرد و کلان هیچ کس زنده نماند مگر کسانی که با ادای شهادتین (۱) اسلام آوردند.

جلال الدین از خون این گروه گذشت و دستور ختنه ایشان را داد. سپس آنان را رها ساخت.

مسلمانان دارائی مردم تفلیس را تاراج کردند و زنان و فرزندان را به بردگی گرفتند. حتی مسلمانانی هم که در تفلیس می زیستند، از این قتل و غارت سالم نماندند و آزارهایی دیدند.

این تفلیس از استوارترین و بلندترین شهرهاست و بر دو سوی رودخانه کر قرار دارد که رودی بزرگ است.

چیره شدن مسلمانان بر تفلیس، در شهرهای اسلامی میان مسلمانان جهان، پیروزی بزرگ و کار به جایی شمرده شد زیرا مردم گرجستان پی در پی بر مسلمانان می تاختند و به آنان هر گونه که دلشان می خواست آزار می رساندند. به هر یک از شهرهای آذربایجان که می خواستند، حمله می بردند و هیچکس نبود که جلوی ایشان را بگیرد و هیچ مدافعی وجود نداشت تا از آن شهر دفاع کند.

همچنین ارزن الروم: تا جایی که فرمانروای ارزن الروم خلعت پادشاه گرجستان را پوشید و بالای سر خود پرچمی بر پا داشت که برفرازش یک صلیب بود.

پسر خویش را نیز واداشت که به کیش مسیح در آید و با ملکه گرجستان زناشوئی کند چون از ایشان بیم داشت و می خواست گزندشان را از خود دور سازد.

شرح این داستان پیش از این گذشت.

همچنین در بند شروان از گرجستان آسیب می دید. کار گرجیها به اندازه ای بالا گرفت که رکن الدین قلج ارسلان، فرمانروای قونیه و اقصر و ملطیه و

باورقی:

۱- منظور دو شهادت است، یعنی «اشهد ان لا اله الا الله» و «اشهد ان محمدا رسول الله» و با گفتن این دو شهادت شخص در زمره مسلمانان در آید و از حقوق اسلام بهره مند گردد. (لغتنامه دهخدا)

شهرهای دیگر آن قسمت از روم شرقی که در دست مسلمانان قرار داشت، لشکریان خویش را گرد آورد و با آنان لشکریان دیگری را نیز بسیج کرد و روانه ارزن الروم شد که در اختیار برادرش طغرل شاه بن قلج ارسلان بود.

ولی گرجیها فرا رسیدند و او را شکست دادند و به لشکریان او آسیبهایی سخت رساندند. مردم در بند شروان نیز همیشه از دست گرجیان در بدبختی و تنگی به سر می بردند.

اما ارمنستان: گرجیها داخل شهر ارجیش شدند و قرس و شهرهای دیگر ارمنستان را گرفتند.

شهر خلاط را نیز محاصره کردند و اگر خدای بزرگ با اسیر شدن ایوانی، فرمانده لشکریان گرجی، مسلمانان را یاری نمی فرمود، بیگمان گرجیها خلاط را گرفته بودند. با این همه، گرجیها چنان مردم خلاط را به ستوه آوردند که ناچار در قلعه شهر کلیسایی برای ایشان ساختند که در آن ناقوس نواخته می شد. سپس گرجیها از آنجا رفتند. تفصیل این حمله پیش از این گذشت.

همسایگان گرجستان همیشه بیشترین زیان را ازین سرزمین می دیدند. پیش از اسلام به پارسیان، و پس از اسلام تا این تاریخ نیز به مسلمانان از دست گرجیان آزار می رسید. هیچ کس نیز با گرجیها کاری نکرد که جلال الدین کرد. گرجیها شهر تفلیس را به سال پانصد و پانزده گرفتند و در آن هنگام محمود بن محمود بن ملکشاه سلجوقی سلطنت می کرد که از همه شاهان بلندپایه تر و قلمرو او وسیعتر و لشکرش بیشتر بود.

با این همه، نتوانست گرجیها را از دستیابی به تفلیس باز دارد. قلمرو پهناور فرمانروائی محمود شامل ری و توابع آن، و شهر جبل و اصفهان و فارس و خوزستان و عراق و آذربایجان اران و ارمنستان و دیار بکر و جزیره و موصل و شام و جاهای دیگر می شد، و عم او، سلطان سنجر، هم خراسان و ماوراءالنهر را داشت. در این صورت بیشتر شهرهای اسلامی در دست ایشان

بود. با این همه، پس از دست یافتن گرجیها به شهر تفلیس، محمود به سال پانصد و نوزده لشکریان خود را گرد آورد و به جنگ ایشان شتافت ولی کاری از پیش نبرد و نتوانست بر آنان چیره شود.

پس از او برادرش، سلطان مسعود، به جایش نشست. ایلدگز هم شهر جبل و ری و اصفهان و آذربایجان و اران را گرفت. صاحب خلاط و صاحب فارس و صاحب خوزستان هم به فرمان او در آمدند.

ایلدگز نیز لشکریان خویش را گرد آورد و برای پیکار با مردم گرجستان بسیج کرد ولی آخر منتهای کوشش او منحصر به این شد که خود را از چنگشان نجات دهد.

پس از او پسرش، پهلوان بن ایلدگز، به جایش نشست. با وجود این که در روزگار فرمانروائی آنان شهرهایی که در اختیار داشتند از آبادی و دارائی و مردان جنگی بسیار برخوردار بود، چنانکه باید و شاید به خود زحمت ندادند و نکوشیدند تا بر این قوم پیروزی یابند.

اما هنگامی که نوبت به سلطان جلال الدین خوارزمشاه رسید، بر عکس، شهرها همه به ویرانی افتاده بودند زیرا نخست گرجیها مردم آن نواحی را ناتوان ساخته و بعد هم مغولان که خدا لعنتشان کند چنانکه پیش از آن گفتیم آنان را از هستی ساقط کرده بودند.

با این همه، جلال الدین توانست چنان کارهایی با گرجیان کند و ایشان را بدان گونه از پای در آورد.

ستایش مر خدائی را که هر گاه خواست کاری انجام گیرد، می گوید بشو و می شود. (۱)

پاورقی:

۱- «وَ إِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ». (از آیه ۱۱۷ سوره بقره)

رفتن مظفرالدین، صاحب اربل به موصل و بازگشت او از آنجا

در این سال، در ماه جمادی الآخر، مظفرالدین بن زین الدین، صاحب اربل، به سوی توابع موصل رهسپار شد تا به آن نواحی حمله ور گردد. این اقدام را از آن جهت کرد که او و جلال الدین بن خوارزمشاه و ملک معظم صاحب دمشق و ملک مسعود صاحب ماردین میان خود قرار گذاشته بودند تا به شهرهایی که در دست ملک اشرف بود هجوم برند و آن شهرها را فتح کنند. سپس هر کسی سهمی را که برایش معین شده بود از نواحی مفتوحه بردارد. پس از آن که چنین قرار می‌انشان گذاشته شد مظفرالدین روانه موصل گردید. اما جلال الدین خوارزمشاه از تفلیس حرکت کرد و می‌خواست خلاط را بگیرد که شنید نماینده او در کرمان که بلاق (براق) حاجب نام داشت از فرمان او سرپیچیده و، چنانکه شرح خواهیم داد، بر او شوریده است. به شنیدن این خبر خلاط را ترک گفت و بدان جا حمله نکرد. فقط لشکریان او قسمتی از آن سرزمین را غارت و قسمت بیشتری را ویران کردند. جلال الدین شتابان روانه کرمان شد. بدین گونه تمام قرارهایی که آن چند تن گذاشته و تصمیمهایی که گرفته بودند به هم خورد. تنها مظفرالدین کوکبری از اربل به راه افتاد و بر کرانه رود زاب فرود آمد ولی نتوانست از آن بگذرد و به سوی موصل برود. بدرالدین لؤلؤ نیز از موصل برای ملک اشرف که در رقه به سر می‌برد پیام

فرستاده و از او طلب مساعدت نموده و درخواست کرده بود که برای سرکوبی مظفرالدین شخصاً در موصل حضور یابد.

ملک اشرف نیز از رقه روانه حران، و از حران رهسپار دنیسر شد و شهر ماردین را ویران ساخت و مردمش را غارت کرد. اما ملک معظم صاحب دمشق آهنگ شهرهای حمص و حماه کرد. از آنجا برای برادر خود ملک اشرف پیام فرستاد و گفت: اگر تو از ماردین و حلب بروی، من هم از حمص و حماه می روم و برای مظفرالدین نیز پیام می فرستم که از موصل برگردد.

بنابر این ملک اشرف از ماردین رفت و هر یک از آنان به سوی سرزمین خود برگشت.

در نتیجه این پیشامد توابع موصل و توابع ماردین به ویرانی کشیده شد. پیش از آن در نتیجه خشکسالیهای پی در پی و طول مدت آنها این نواحی آسیب دیده و بیشتر مردمش کوچ کرده و رفته بودند. این پیشامد نیز روی داد و ویرانیهای تازه ای به ویرانی آن نواحی افزود.

شورش کرمان بر ضد جلال الدین و رفتن جلال الدین بدان جا

در این سال، در ماه جمادی الآخر، به جلال الدین خوارزمشاه خبر رسید که نماینده او در کرمان که سردار بزرگی به نام بلاق (براق) حاجب بود از فرمان وی سرپیچیده و شورش کرده است.

براق حاجب از آن رو دست بدین کار زد که دید جلال الدین از کرمان دور است و، چنانکه گفتیم، سر گرم جنگ با گرجیان و دیگران می باشد.

لذا گردنکشی آغاز کرد و در اندیشه تصرف شهرهایی افتاد که به نیابت از طرف جلال الدین آنها را اداره می نمود. همچنین برای مغولان پیام فرستاد و آنان را از نیروی جلال الدین و شهرهای بسیاری که گرفته بود آگاه ساخت و گفت: اگر باقی شهرها را نیز بگیرد کشورش بزرگ خواهد شد و لشکرش فزونی خواهد یافت و آنچه را هم که در دست شماست از شما خواهد گرفت.

جلال الدین تازه از تفلیس به سوی خلاط روانه شده بود و می خواست آنجا را بگیرد ولی همین که خبر طغیان براق حاجب را شنید، خلاط را ترک گفت و رهسپار کرمان گردید.

پیشاپیش رسولی را با خلعت‌هایی به نزد براق حاجب، صاحب کرمان، فرستاد که او را مطمئن و آسوده خاطر سازد تا بدون رعایت احتیاط و آمادگی برای دفاع پیش وی بیاید.

ولی همین که فرستاده جلال الدین به کرمان رسید، براق حاجب دریافت که

آن دلجوئی ظاهری، نیرنگی برای بدام انداختن اوست زیرا به روش معمولی جلال الدین آشنائی داشت. از این رو آنچه را که به چشمش گرانها و سودمند بود برگرفت و به دژی بلند رفت و در آنجا پناهنده شد.

گروهی از یاران خود را نیز که مورد اعتمادش بودند به دفاع و نگهداری حصنها گماشت. آنگاه کسی را به نزد جلال الدین فرستاد و برایش پیام داد و گفت: من بنده و مملوک تو هستم و هنگامی که خبر آمدن تو را بدین سرزمین شنیدم آن را برای تو خالی کردم زیرا از آن تست و اگر می دانستم که مرا به جان امان خواهی داد بیگمان به درگاه تو حاضر می شدم ولی از این کار بیم دارم.

فرستاده جلال الدین خوارزمشاه برای براق حاجب سوگند یاد کرد که جلال الدین در تفلیس است.

ولی براق به سخن او التفاتی نکرد. در نتیجه فرستاده جلال الدین بی آن که نتیجه ای گرفته باشد از کرمان بازگشت.

جلال الدین نیز دانست که نمی تواند آنچه را که در دست براق حاجب است به آسانی بگیرد و این کار نیاز به محاصره ای دارد که مدتی دراز وقت می گیرد. از این رو خلعتهایی برایش فرستاد و او را در آنجا همچنان نگاه داشت.

هنگامی که میان جلال الدین و براق پیک و پیامهائی رد و بدل می شد، فرستاده وزیر جلال الدین از تفلیس رسید. با پیامی که برای جلال الدین آورد، او را آگاه ساخت از این که آن دسته از لشکریان ملک اشرف که در خلاط به سر می بردند به عده ای از سربازان وی حمله برده و آنان را شکست داده اند.

این خبر جلال الدین را برمی انگیخت که به تفلیس باز گردد. از این رو شتابان به سوی تفلیس برگشت.

پیکار در میان لشکر ملک اشرف و لشکر جلال الدین

جلال الدین خوارزمشاه هنگامی که رهسپار کرمان می شد، لشکری را در تفلیس تحت نظر وزیر خود، شرف الملک، گذاشت. پس از رفتن او، خواربار آن لشکر کاهش یافت و سربازان از این حیث در مضیقه افتادند. لذا به سوی توابع ارزن الروم روانه شدند و به یغمای دارائی مردم و بهره گیری از زنان پرداختند و کالاهای بسیاری که به شمار در نمی آمد به غنیمت گرفتند و بازگشتند. راه ایشان از پیرامون سرزمین خلاط بود.

حسام الدین علی بن حماد حاجب موصلی که در خلاط نمایندگی ملک اشرف را داشت همین که از آمدنشان آگاه شد، لشکر خود را گرد آورد و به جنگ ایشان رفت، و بر ایشان حمله برد و بسیاری از غنائمی را که همراه داشتند گرفت و با لشکریان خود سالم به خلاط بازگشت.

وزیر جلال الدین که چنین کاری را از او دید ترسید و برای جلال الدین که روانه کرمان شده بود پیام فرستاد و او را از آن حال آگاه ساخت و وادار به بازگشت کرد و از فرجام سستی و اهمال در بازگشت ترسانند.

جلال الدین به دریافت این پیام بازگشت، چنانکه ما به خواست خدای بزرگ در جای خود به شرح آن خواهیم پرداخت.

درگذشت خلیفه عباسی الظاهر بامر الله

در این سال، در چهاردهم ماه رجب، امام الظاهر بامر الله امیرالمؤمنین ابونصر محمد بن الناصر لدين الله ابوالعباس احمد بن المستضیء بامر الله زندگانی را بدرود گفت.

درباره نسب او، هنگام درگذشت پدرش، (رضی الله عنهما)، شرح کافی داده شد. مدت خلافت او نه ماه و بیست و چهار روز بود.

در برابر خدای خود فرمانبردار و فروتن و درباره مردم دادگر و مهربان بود. هنگامی که از رسیدن او به خلافت سخن گفتیم، کارهای او را نیز به اندازه کفایت بیان کردیم. او هر روز نیکی و مهربانی با مردم را افزایش می داد و چنین زیست تا دمی که از جهان رفت.

خدا از او خرسند باشد و او را خرسند بدارد و جای و سرایش را نیکو سازد! او آئین دادگستری را که کهنه شده بود دوباره نو ساخت و شیوه نیکی و مهربانی را که فراموش شده بود بار دیگر به یاد مردم آورد.

پیش از درگذشت خود نامه ای به خط خویش برای وزیر خود فرستاد که آن را برای اولیاء امور و خداوندان دولت بخواند.

فرستاده خلیفه که نامه را برده بود گفت: امیرالمؤمنین می فرماید: غرض ما این نیست که گفته شود رسمی معمول گردید و نظری تأمین شد و تشریفات انجام یافت و بعد هم هیچ سودی ندهد و اثری از آن آشکار نگردد. ما اهل حرف

نیستیم و اهل عملیم و شما هم به پیشوائی که اهل کردار باشد بیشتر نیازمندید تا به پیشوائی که تنها به گفتار می پردازد.

آنگاه نامه را باز کردند و خواندند که پس از « **بسم الله الرحمن الرحيم** » چنین آغاز می شد: بدانید که نه مهلت دادن ما به شما نشانه سستی ما و نه چشم پوشی ما دلیل غفلت ماست. بلکه شما را آزمایش می کنیم تا ببینم کدامیک از شما بهتر کار می کند. شما در گذشته شهرها را ویران ساختید، مردم را پراکنده کردید، بدنامی به بار آوردید، از روی نیرنگ و فریب باطل را به صورت حق آشکار نمودید، نابود ساختن و ریشه کن کردن مردم را احقاق و مردم دوستی نامیدید و هر فرصتی را غنیمت شمردید تا آنچه می خواستید از پنجه ها و دندانهای شیری بی پروا و هراس انگیز (یعنی خلیفه پیشین) بربائید.

شما که امناء او و مورد اعتماد او بودید همیشه با الفاظ مختلف در یک معنی واحد اتفاق می کردید و بدین گونه اندیشه او را به سوی خواسته خویش متمایل می ساختید. باطل خود را با حق او در می آمیختید. او مطیع شما بود در حالی که شما نسبت به او عصیان می ورزیدید و موافق شما بود در صورتی که مخالف او بودید. از این گونه کارها که پیش از این کردید در گذشتیم.

اینک خداوند سبحان بیم و هراسی را که شما به وجود آورده بودید به امن و آسایش و فقری را که شما به بار آوردید به غنا و باطل شما را به حق تبدیل کرده و فرمانروائی نصیبتان ساخته که از لغزش در می گذرد و پوزش را می پذیرد. مواخذه نمی کند مگر کسی را که در گناه اصرار ورزد و انتقام نمی کشد مگر از کسی که کار بد را پیگیری کند و از آن دست باز ندارد.

به شما فرمان می دهد که دادگر باشید و این را از شما می خواهد. همچنین شما را از بیداد و ستم منع می کند و به خاطر ستمگری نکوهش و توبیخ می نماید. از خدای بزرگ می ترسد و شما را نیز از مکر او می ترساند.

به خدای بزرگ امیدوار است و شما را نیز به فرمانبرداری از او وامی دارد.

راه هائی بپیمائید که خلفای خداوند بر روی زمین و امنای او در میان مردم پیمودند، وگرنه نابود می شوید و السلام.

هنگامی که او درگذشت در خانه اش هزارها نامه سربسته یافتند که هیچکدامش را نگشوده بود.

به او گفته بودند که آنها را باز کند. جواب داده بود: احتیاجی به باز کردن آنها نیست. همه آنها سخن چینی و پاپوش دوزی است.

از هنگامی که این خلیفه به فرمانروائی رسید، خدای سبحان می داند که من به خاطر بدی زمانه و تباهی مردم روزگار همیشه از کوتاهی مدت خلافت او اندیشه می کردم و به بسیاری از دوستان خود می گفتم: چقدر میترسم از اینکه مدت فرمانروائی او کوتاه باشد. زیرا زمانه ما و مردم زمانه شایسته خلافت او نیستند.

همینطور هم شد.

خلافت المستنصر بامر الله، پسر الظاهر بامر الله

همین که الظاهر بامر الله درگذشت، با پسر بزرگتر او ابوجعفر منصور برای خلافت بیعت کردند.

ابوجعفر منصور به لقب المستنصر بامر الله ملقب شد و در نیکی و مهربانی با مردم همان راهی را رفت که پدرش، (رضی الله عنه)، رفته بود.

به فرمان او در بغداد جار زدند که همه مردم از عدالت برخوردار خواهند شد و هر کس که نیازی دارد، یا ستمی بدو رسیده، گزارش دهد تا نیازش برآورده شود یا از او رفع ستم گردد.

در نخستین جمعه ای که در دوره خلافت وی فرا رسید بر آن شد که نماز جمعه را در نمازخانه ای بخواند که خلفا در آن نماز می گزاردند.

به او گفتند راهرو سرپوشیده ای که باید از آن گذشت و به نمازخانه رسید ویران شده است و نمی توان از آن عبور کرد.

به شنیدن این سخن سوار اسب شد و روانه مسجد جامع مصر گردید. حرکت او نیز آشکار بود و مردم او را می دیدند که از حریر پیرهن سپید بر تن و عمامه سپید بر سر داشت. هیچ کس را هم نگذاشت که همراهش برود، بل به همه یارانش که می خواستند همراهش باشند فرمود برای نماز به همان جا بروند که او نماز خواهد گزارد. آنگاه به راه افتاد در حالی که تنها دو پیشخدمت مخصوص و رکابدارش همراهش بودند و بس.

در دومین آدینه نیز همین کار را کرد تا آن راهرو سرپوشیده تعمیر شد.
پس از درگذشت الظاهر بامر الله، (رضی الله عنه)، بهای غلات بالا رفت و به
باری هیجده قیراط رسید.
المستنصر بالله دستور داد تا غلاتی که در املاک مخصوص وی به دست می
آمد باری سیزده قیراط فروخته شود.
بدین ترتیب قیمتها پائین آمد و کارها درست شد.

جنگ میان علاء الدین کیقباد و ملک مسعود، صاحب « آمد »

در این سال، در ماه شعبان، علاء الدین کیقباد بن کیخسرو بن قلج ارسلان، فرمانروای شهرهای روم، به سوی سرزمین ملک مسعود، صاحب « آمد » رهسپار گردید و چند حصن از حصنهای او را گرفت.

سبب این لشکر کشی آن بود که پیش از این گفتیم ملک مسعود صاحب آمد و جلال الدین بن خوارزمشاه و ملک معظم صاحب دمشق و سایرین با یکدیگر همدست شده بودند تا با ملک اشرف بجنگند.

ملک اشرف که با کیقباد، ملک روم، همدست بود، به شنیدن این خبر برای کیقباد پیام فرستاد و از او خواست که به قلمرو صاحب آمد بتازد و با او پیکار کند.

در این هنگام ملک اشرف در ماردین بود.

کیقباد، ملک روم، حرکت کرد و به ملطیه رفت که به وی تعلق داشت. در آنجا فرود آمد و لشکریان خویش را به ولایت ملک مسعود صاحب آمد، فرستاد. این سربازان حصن منصور و حصن سمکاراد، و حصنهای دیگری را گشودند. صاحب آمد که چنین دید، به ملک اشرف نامه نگاشت و بار دیگر به همدستی و موافقت با او پرداخت.

در نتیجه، ملک اشرف کسی را به نزد کیقباد فرستاد تا او را از این حال آگاه سازد و به وی بگوید که آنچه از صاحب آمد گرفته، به وی باز پس دهد.

ولی کيقباد اين پيشنهاده را نپذيرفت و اين کار را نکرد و گفت: من نماينده
ملک اشرف نبودم که به من امر و نهی کند!

در همين هنگام بود که ملک اشرف به دمشق رفت تا با برادر خویش، ملک
معظم، صلح کند. از آنجا به لشکريانی که در ديار جزيره داشت فرمان داد تا
چنانچه کيقباد، ملک روم، در اندیشه خویش پافشاری کرد، صاحب آمد را یاری
دهند و حقش را از کيقباد بگیرند.

لشکريان ملک اشرف به پيش صاحب آمد رفتند که تازه سپاه خود و کسانی
را که در شهرها داشت و شايسته جنگ بود گرد آورده بود. او پس از شکستی
که از کيقباد خورد با سربازان ملک اشرف و سپاهيانی که خود فراهم کرده بود
به جنگ با لشکريان کيقباد، ملک روم، شتافت.

لشکر کيقباد سرگرم محاصره دژ الکختا بود که از بلندترين حصنها و
سنگرها به شمار می رفت.

سربازان ملک مسعود، صاحب آمد، پس از تصرف اين دژ به پيش ولينعمت
خویش بازگشتند.

محاصره دو شهر آنی و قرس به دست جلال الدین خوارزمشاه

در این سال، در ماه رمضان، جلال الدین خوارزمشاه، چنانکه گفتیم، از کرمان به سوی تفلیس بازگشت. از آنجا به شهر آنی رفت که جزو گرجستان به شمار می رفت.

در شهر آنی ایوانی، فرمانده لشکریان گرجستان، با آن عده از بزرگان گرجی که پیشش مانده بودند، به سر می برد. جلال الدین او را محاصره کرد. گروهی از لشکر خویش را نیز به شهر قرس فرستاد که آن هم جزو گرجستان بود. آنی و قرس از استوارترین و بلندترین شهرها محسوب می شدند.

جلال الدین هر دو شهر مذکور را محاصره کرد و با ساکنان آنها به جنگ پرداخت. در برابر هر یک از آنها منجیقهای بر پا کرد و در جنگ کوشش بسیار به کار برد.

گرجیها نیز در حفظ و نگهداری و دفاع از این دو شهر بی اندازه کوشیدند زیرا می ترسیدند که جلال الدین، چنانچه آنی و قرس را بگیرد، با مردمش همان رفتار را بکند که با سایر همکیشان ایشان در شهر تفلیس کرده بود.

جلال الدین تا چند روز از ماه شوال گذشته سرگرم کار جنگ با این دو شهر بود. بعد لشکریانی را برای ادامه جنگ در آن دو شهر گماشت و خود به تفلیس بازگشت.

از تفلیس شتابان روانه ابخاز و شهرهای دیگر گرجستان که هنوز گرفته

نشده بود گردید. به کسانی که در آن نواحی می زیستند حمله برد و یغما کرد و
کشت و زنان و فرزندان را اسیر و برده ساخت و شهرها را ویران کرد و سوزاند.
لشکریان او نیز آنچه در ابخاز و جاهای دیگر به دست آوردند به غنیمت
بردند.

جلال الدین از آنجا به تفلیس بازگشت.

محاصره خلاط به دست جلال الدین

هم اکنون گفتیم که جلال الدین از شهر آنی به تفلیس بازگشت و داخل سرزمین ابخاز شد.

رفتن او از آنجا نیرنگی بود زیرا به او خبر رسید که نماینده ملک اشرف در خلاط که حسام الدین علی حاجب نام داشت از نزدیک شدن وی به خلاط اندیشه کرده و برای نگهداری خلاط و دفاع از آن سرزمین اقدامات لازم را معمول داشته است.

از این رو جلال الدین به تفلیس برگشت تا مردم خلاط آسوده خاطر شوند و رعایت احتیاط و آمادگی برای جنگ را کنار بگذارند. بعد، ناگهان بر آنان حمله ور گردد.

غیبت او از تفلیس و حضور او در شهرهای ابخاز ده روز به طول انجامید. سپس بازگشت و روانه خلاط شد. به شیوه همیشگی خویش شتابان پیش رفت و منازل را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت. اگر کسانی پیشش نبودند که به نمایندگان ملک اشرف نامه بنویسند و حرکت او را خبر دهند بیگمان اهل خلاط را غافلگیر می کرد و ناگهان بر آنان می تاخت و کارشان را می ساخت.

ولی برخی از کسانی که او را همراهی می کردند و مورد اعتمادش نیز بودند، خبرهای او را به مردم خلاط می رساندند. از دو روز پیش از آن که جلال الدین خوارزمشاه به خلاط برسد، مردم خلاط از هجوم او خبردار شده بودند.

جلال الدین در روز شنبه سیزدهم ذی القعدة به ملازگرد رسید و در آنجا اردو زد. بعد از آنجا رفت.

دو روز دیگر، یعنی روز دوشنبه پانزدهم ذی القعدة، نیز به خلاط رسید و هنوز فرود نیامده و اردو نزده بود که فرمان پیشروی داد و با مردم خلاط جنگی سخت کرد.

در نتیجه پیشروی و پافشاری و سرسختی، لشکر او به پای دیوار شهر رسید ولی کشته بسیار داد.

در دومین پیشروی خود جنگی بسیار سخت کرد چنانکه مردم خلاط را به ستوه آورد. بدین گونه سربازان جلال الدین خوارزمشاه سرانجام در دیوار بیرونی شهر رخنه کردند و از آن گذشتند و به ربض رسیدند که محوطه ای میان دیوار بیرونی و دیوار درونی شهر بود.

در آنجا به یغمای دارائی مردم و بهره گیری از زنان و فرزندانشان دست دراز کردند.

مردم خلاط که چنین دیدند بر سر غیرت آمدند و همدیگر را به جانبازی و حفظ آب و خاک و مال و ناموس خویش برانگیختند. در نتیجه، همه بار دیگر به سوی لشکریان خوارزمشاه برگشتند و با ایشان جنگیدند و از شهر بیرونشان کردند و بسیاری از ایشان را نیز کشتند.

لشکر خوارزمشاه هم گروهی از سرداران خلاط را اسیر کردند و خون بسیاری از سربازان را ریختند. کار جانفشانی در این نبرد به جایی رسید که حسام الدین علی حاجب از اسب پیاده شد و در برابر دشمن ایستاد و کسان خود را به جنگ برانگیخت. زد و خوردی خونین و مصیبتی بزرگ روی داد.

پس از این جنگ جلال الدین چند روز به استراحت پرداخت. بعد، مانند نخستین بار، پیشروی به سوی خلاط را تجدید کرد. مردم خلاط هم باز با او سخت جنگیدند تا لشکرش را از شهر دور ساختند.

آنان در جنگ با جلال الدین خوارزمشاه، جدی بودند و صمیمانه می کوشیدند و با آزمندی و اشتیاق بسیار از جان خویش دفاع می کردند و وقتی که بدرفتاری خوارزمیان و تبهکاری و بیرحمی ایشان در غارت شهرها را هم دیدند، دیگر مانند کسانی می جنگیدند که می خواستند از مال و جان و ناموس خود دفاع کنند.

جلال الدین در خلاط ماند تا سرمای سختی فرا رسید و برفی بارید. او در روز سه شنبه، هفت روز از ذی الحجه این سال باقی مانده، از آنجا رفت. سبب رفتن او، گذشته از بیم برف، خبری بود که راجع به تاخت و تاز ترکمانان ایوانی در شهرهای او به وی رسید.

حمله جلال الدین خوارزمشاه به ترکمانان ایوانی

ترکمانان ایوانی به شهرک اسنه و شهر ارومیه (رضائیه)، از خاک آذربایجان چیره شده بودند. از مردم خوی نیز خراج گرفته بودند تا از آنان درگذرند و به کارشان کاری نداشته باشند.

ترکمانان از آن رو به تاخت و تاز در آن صفحات پرداخته بودند که می دیدند جلال الدین در گرجستان و بعد هم در خلاط سرگرم جنگ شده، و گمان می بردند که فرصت سرکوبی ایشان را نخواهد یافت. لذا طمعشان فزونی یافت و در خاک آذربایجان پراکنده شدند و به یغماگری و راهزنی پرداختند.

خبرهای تاخت و تاز ترکمانان پی در پی به جلال الدین خوارزمشاه می رسید ولی او چون سرگرم کار سختی بود که در پیش داشت، تغافل می کرد و به روی خود نمی آورد. تا وقتی که شنید آزمندی ترکمانان به اندازه ای فزونی یافته که در نزدیک تبریز به راهزنی پرداخته و از بازرگانان تبریز اموال بسیاری گرفته اند. از جمله این دستبردها یکی آن که بازرگانان تبریز گوسفندانی از ارزن الروم خریده بودند و آنها را به تبریز می بردند. پیش از آن که به تبریز برسند، ترکمانان ایوانی با آنان روبرو شدند و آنچه داشتند گرفتند.

بخشی از دارائی ایشان بیست هزار رأس گوسفند بود.

هنگامی که کار این گونه دستبردها و تاخت و تازها بالا گرفت و مردم به ستوه آمدند، همسر جلال الدین، که دختر سلطان طغرل بود، و نمایندگان جلال

الدین در شهرهای آذربایجان برای او پیام فرستادند و از او یاری خواستند. او را آگاه ساختند که ترکمانان ایوانی هم اکنون شهرهای آذربایجان را به ویرانی کشانده اند و اگر او خود را بدان جا نرساند، این شهرها یکباره نابود خواهند شد. در همین هنگام در خلایق نیز فصل برف و سرما فرا رسید و جلال الدین خوارزمشاه از بارش برف اندیشه کرد. لذا از خلایق رفت و برای سرکوبی ترکمانان ایوانی شتابان رو به راه نهاد.

ترکمانان که می دانستند جلال الدین در خلایق به سر می برد، خود را ایمن می پنداشتند و آسوده خاطر بودند و عقیده داشتند که او از خلایق دور نخواهد شد.

اگر چنین عقیده ای نبود، بیگمان از کوه های بلندی که داشتند بالا می رفتند و پناه می گرفتند زیرا آن کوه ها صعب العبور بود و کسی که به راه های کوهستانی آشنائی نداشت بدون تحمل رنج و سختی نمی توانست از آنها بالا رود.

ترکمانان نیز هر گاه که احساس خطر می کردند و بیمناک می شدند، از آن کوه ها بالا می رفتند و به دفاع از خویش می پرداختند. ولی این بار غافلگیر شدند و هنگامی که خود آمدند که لشکریان جلال الدین خوارزمشاه ایشان را احاطه کرده و از هر سو به رویشان شمشیر کشیده بودند.

سربازان خوارزمشاه در کشتن ترکمانان و غارت دارائی و بهره گیری از زنان ایشان زیاده روی کردند. زنان و فرزندانشان را به اسارت و بردگی بردند و از اموالی که داشتند به اندازه ای گرفتند که به شمار در نمی آمد.

میان این اموال، کالاهای بسیاری دیدند که ترکمانان در حملات خود از بازرگانان گرفته و به همان حال اول، دست نخورده باقی گذاشته بودند. اینها بجز اشیائی بود که در آنها دست برده و به مصرف رسانده بودند. لشکریان جلال الدین خوارزمشاه، همین که از کار ترکمانان بیاسودند به تبریز بازگشتند.

آشتی ملک معظم و ملک اشرف

بهتر است که این مقال را با ذکر سبب اختلاف ملک معظم و ملک اشرف آغاز کنیم.

بنابر این می گوئیم که پس از درگذشت ملک عادل ابوبکر بن ایوب، فرزندان او که به فرمانروائی نشستند با هم به خوبی یگانگی و همدستی کردند. اینان ملک کامل محمد فرمانروای مصر، ملک معظم عیسی صاحب دمشق و ملک اشرف موسی صاحب دیار جزیره و خلاط بودند که برای راندن فرنگیان از خاک مصر با هم یک دل و یک زبان شدند.

هنگامی که فرنگیان سرگرم محاصره دمیاط بودند و ملک کامل ناچار از دمیاط رفت، روز بعد به ملک معظم عیسی برخورد که برای کمک به وی آمده بود. به دیدن برادر، دلش گرم و پایش استوار شد و چنانکه در این باره به تفصیل سخن گفتیم، اگر کمک برادرش نبود بیگمان در اثر حمله فرنگیان به مصر آسیب بزرگی می رسید. بعد، ملک معظم عیسی از مصر بازگشت و دو بار پیش برادر خود، ملک اشرف موسی، به شهرهای جزیره رفت. از او برای جنگ با فرنگیان یاری خواست و کوشید تا وادارش کند که به کمک برادرشان، ملک کامل، بشتابد. ملک معظم همچنان پیش ملک اشرف ماند تا او را با خود همراه ساخت و روانه مصر گردید.

چنانکه پیش از این گفتیم، سه برادر با لشگریان خویش همدستی ایشان در

جنگ با فرنگیان مایه نگهداری شهرها شده فرنگیان را از سرزمین مصر راندند و همه مردم از این همدستی شاد گردیدند.

پس از آن که فرنگیان از مصر رفتند، هر یک از فرمانروایانی که فرزندان ملک عادل بودند به سرزمینهای خویش بازگشتند. بدین گونه مدت کوتاهی باقی ماندند. بعد ملک اشرف پای در راه نهاد تا پیش برادر خود، ملک کامل، به مصر برود. در راه به دمشق نزد ملک معظم رفت ولی در پیشش نماند و زود روانه مصر گردید. در مصر، بر عکس، مدتی دراز ماند و بیگمان ملک معظم از این حرکت او رنجیده خاطر شد که چرا او در دمشق نماند اما در مصر زیاد ماند.

بعد، هنگامی که ملک معظم به شهر حماء رفت و آنجا را محاصره کرد، دو برادرش از مصر کسانی را به سروقتش فرستادند و او را، بر خلاف میلش، از آنجا دور کردند.

این پیشامد نیز نفرت و رنجش او را افزون ساخت.

این را هم می گفتند که به وی خبر دادند که دو برادرش بر ضد او همدست شده اند. خدا این را بهتر می داند.

پیشامد دیگری نیز تیرگی روابط را تشدید کرد و آن این بود که خلیفه عباسی الناصر لدین الله (رضی الله عنه) از ملک کامل، به خاطر اهانتی که فرزندش، صاحب یمن، در حق امیرالحاج عراقی روا داشته بود، سخت رنجید. لذا از ملک کامل و برادرش، ملک اشرف که با وی همدست شده بود، روی گرداند و از ایشان برید.

آنگاه نامه ای به مظفرالدین بن کوکبری بن زین الدین، صاحب اربل، نگاشت و برگشتن خود را از ملک اشرف بدو اطلاع داد و او را به سوی خود کشاند.

این دو تن بر آن شدند که نامه ای به ملک معظم بنگارند و اهمیت کار را به وی گوشزد کنند. ملک معظم نیز تحت تأثیر نامه ایشان قرار گرفت و به سوی ایشان متمایل شد و روی از برادران خویش برتافت.

مقارن همین احوال، ظهور جلال الدین خوارزمشاه و پهناوری قلمرو فرمانروائی او پیش آمد.

نزدیک شدن جلال الدین خوارزمشاه به ولایت خلاط کار را بر ملک اشرف سخت ساخت زیرا ملک معظم در دمشق نمی گذاشت که سپاهیان مصر، همچنین لشکر جلب و نقاط دیگر شام به یاری وی بیایند.

ملک اشرف که چنین دید، مصلحت را در آن دانست که به دمشق پیش برادر خود، ملک معظم، برود و با وی آشتی کند. بنابر این در ماه شوال روانه دمشق شد و به دلجوئی از ملک معظم پرداخت و با او صلح کرد.

ملک کامل که خبر صلح او را شنید، رنجید و این کار بر او گران آمد. ولی بعد آن دو برادر به او نامه نگاشتند و او را از فرود آمدن جلال الدین خوارزمشاه به خلاط آگاه ساختند و دشواری کار را بدو خبر دادند و گفتند این وضع اقتضا می کند که برای پاسداری و استواری خاندان ملک عادل، با یکدیگر همدست شوند و یگانگی خود را حفظ کنند.

ملک اشرف تا پایان این سال در دمشق به سر برد. لشکرها نیز هر یک در اردوگاه خویش انتظار پایان یافتن زمستان را می کشیدند تا ببینند که خوارزمیان چه خواهند کرد.

ما به خواست خدای بزرگ ضمن شرح وقایع سال ششصد و بیست و چهار جریان کارشان را باز خواهیم گفت.

آشوب در میان فرنگیان و ارمنیان

در این سال پرنس فرنگی، فرمانروای انطاکیه، گروه های بسیاری را گرد آورد و به ارمنیانی که در شهرهای ابن لیون می زیستند حمله برد و میانشان جنگ سختی درگرفت.

سبب این لشکرکشی آن بود که ابن لیون ارمنی، صاحب ارمنستان، هنگامی که زندگانی را بدروود گفت، از خود پسری بر جای ننهاد، و تنها دختری از او ماند. ارمنیان این دختر را ملکه خود ساختند. ولی بعد دریافتند که کار فرمانروائی به دست زن سر و سامان نخواهد یافت. از این رو او را به عقد پسر پرنس فرنگی در آوردند.

پسر پرنس پس از زناشوئی با این دختر، به ارمنستان کوچ کرد و نزدیک به یک سال در آنجا به فرمانروائی پرداخت. بعد، ارمنیان از کاری که کرده بودند پشیمان شدند و ترسیدند که فرنگیان بدین وسیله بر شهرهای ارمنستان دست یابند. این بود که بر پسر پرنس شوریدند و او را گرفتند و به زندان انداختند.

پرنس فرنگی، فرمانروای انطاکیه، همین که خبر گرفتاری پسر خویش را شنید، برای ارمنیان پیام فرستاد و از ایشان خواست که پسرش را آزاد کنند و به کرسی فرمانروائی باز گردانند.

ولی ارمنیان به حرفش گوش ندادند و این کار را نکردند.

پرنس که چنین دید، برای پاپ، پیشوای فرنگیان، در ایتالیا پیام فرستاد و

اجازه خواست تا به شهرهای ارمنستان حمله برد. این پیشوای رومی (یعنی پاپ) کسی بود که فرنگیان از فرمانش سرپیچی نمی کردند. او پرنس را از حمله به ارمنیان منع کرد و گفت: آنان نیز همکیشان ما هستند و حمله بر شهرهای ایشان روا نیست.

پرنس با نظر پاپ مخالفت کرد و برای علاء الدین کیقباد، فرمانروای قونیه و ملطیه و سایر شهرهای اسلامی که میان این دو قرار داشتند، پیام فرستاد و با وی صلح کرد و او را در حمله به شهرهای ارمنستان با خود همدست و همدستان ساخت.

پرنس، پس از این اتفاق، لشکریان خود را گرد آورد تا به شهرهای ارمنستان حمله برد. ولی دو طایفه اسبتاریه و داویه که از برجستگان فرنگی به شمار می رفتند با او مخالفت کردند و گفتند: پاپ ما را از این کار منع فرموده است.

اما سایر فرنگیان از پرنس اطاعت کردند. پرنس با لشگری که فراهم آورده بود به پیرامون شهرهای ارمنستان وارد شد که پر از کوه های بلند و دره و گردنه های دشوار بود. لذا در آنجا نتوانست کاری انجام دهد.

اما کیقباد از سوی سرزمین خود به ارمنستان حمله برد و از آن سو راه آسانتر بود تا از سوی شام.

او به سال ششصد و بیست و دو وارد ارمنستان شد و هر جا که رسید یغما کرد و آتش زد. چند حصن را نیز در حلقه محاصره گرفت و چهار حصن را گشود، تا این که زمستان فرا رسید و از آنجا بازگشت.

پاپ، پیشوای فرنگیان. که در ایتالیا به سر می برد، همین که شنید پرنس فرنگی از دستورش سرپیچی کرده، برای فرنگیان شام پیام فرستاد و آنان را آگاه ساخت که پرنس را تکفیر کرده است. در نتیجه، فرقه های داویه و اسبتاریه و بسیاری از شهبسواران فرنگی، دیگر پیش پرنس نمی رفتند و به سخنش گوش نمی دادند. مردم شهرهای او، یعنی انطاکیه و طرابلس، نیز همین که عیدی فرا

می رسید از شهرهای او بیرون می رفتند و وقتی از برگزاری مراسم عید فراغت می یافتند داخل شهر می شدند.

بعد پرنس فرنگی کسی را به نزد پیشوای رومی، یعنی پاپ، فرستاد و از دست ارمنیان شکایت کرد که پسرش را به زندان انداخته اند و آزاد نمی کنند. از پاپ اجازه خواست تا داخل شهرهای ارمنستان گردد و چنانچه پسرش را آزاد نکردند با ایشان بجنگد.

پاپ نیز به ارمنیان پیغام فرستاد و دستور داد که پسر پرنس را آزاد کنند و به فرمانروائی باز گردانند. چنانکه این کار را نکنند به پرنس اجازه خواهد داد تا بر شهرهای ایشان بتازد.

ارمنیان به پیغام پاپ نیز گوش ندادند و پسر را آزاد نکردند از این رو پرنس بار دیگر به گردآوری لشکر پرداخت تا بر ارمنستان حمله برد.

ارمنیان به اتابک شهاب الدین در حلب متوسل شدند و از او یاری خواستند و او را از توسعه قدرت پرنس ترساندند زیرا پرنس به توابع حلب نزدیک بود.

شهاب الدین نیز با فرستادن سرباز و سلاح به ایشان کمک کرد. پرنس به شنیدن این خبر در تصمیم خویش راسختر شد و برای حمله به شهرهای ارمنیان عزم خود را جزم کرد و بدان سو رهسپار گردید ولی کاری از پیش نبرد و ناچار شد که از ایشان دست بکشد و باز گردد.

یکی از خردمندان مسیحی که به ارمنستان رفته بود و با وضع آن سرزمین آشنائی داشت، واقعه فوق را برای من تعریف کرد. در این باره از کسان دیگری پرسیدم. برخی آن را می دانستند و برخی دیگر انکار می کردند.

برخی دیگر از رویدادهای سال

در این سال دو بار ماه گرفت. نخستین بار آن، شب چهاردهم ماه صفر بود. در این سال چشمه آبگرم شگفت انگیزی در نزدیک موصل پیدا شد که به چشمه قیری معروف گردید. آبش حرارت بسیار داشت. مردم این چشمه را «عین میمون» نامیدند. با آب آن اندکی قیر نیز خارج می شد. در بهار و پائیز مردم پیوسته در آن آبتنی می کردند زیرا آبش برای بیماریهای سرد مانند فالج و غیره سود بسیار داشت. هر کس که در آب این چشمه می رفت از گرمی آن سوزش شدیدی احساس می کرد. ولی آبش رفته رفته سرد شد تا جایی که هر کس در آن می رفت احساس سردی می کرد. از این رو مردم این چشمه را رها کردند و به سایر چشمه های آبگرم رفتند.

در این سال گرگها و گرازها و مارها فزونی یافتند و بسیاری از آنها را مردم کشتند. شنیدم گرگی نیز داخل موصل گردید و کشته شد.

یکی از دوستان ما که بوستانی در بیرون موصل دارد برای من حکایت کرد که در سال ششصد و بیست و دو، در سراسر تابستان در باغ خود تنها دو مار کشته بود ولی امسال از بس مار فراوان است تا آغاز حزیران، یعنی تا اول تابستان، هفت مار کشته است.

در این سال، از پنجم شباط (فوریه) تا دوازدهم نیسان (آوریل) در موصل و بیشتر شهرهای جزیره ابن عمر باران قطع شد. باران قابل توجهی نبارید و تنها

در برخی از قریه ها اندکی باران آمد. در نتیجه این خشکسالی، غلات کاهش یافت. بعد هم ملخ زیاد شد و مردم را بیش از پیش در زحمت و زیان انداخت. نرخها تازه بهبود یافته بود که بر اثر فزونی ملخ باز به حال اول برگشت و بالا رفت. همچنین در بیشتر قریه ها تگرگ درشتی بارید که محصولات مردم را خراب کرد و از میان برد. درباره درشتترین دانه تگرگ سخنان مردم با هم اختلاف داشت. برخی می گفتند وزن یک تگرگ دویست درهم بود، برخی می گفتند یک رطل بود. برخی هم چیزهای دیگر می گفتند. این تگرگ بسیاری از حیوانات را نیز کشت. سال به پایان رسید و کمیابی و قحط و گرانی همچنان باقی بود و در موصل نیز بیش از همه جا شدت داشت.

در این سال یکی از دوستان ما خرگوشی را شکار کرد و دید دارای دو «جنس» است: هم آلت نرینه و هم آلت مادینه! وقتی شکمش را شکافتند در آن دو بچه یافتند. این را من از او و گروهی که با او بودند شنیدم. آنها گفتند: تاکنون می شنیدیم که خرگوش یک سال نر و یک سال ماده است و این حرف را باور نمی کردیم وقتی این خرگوش را دیدیم، دانستیم که آبستن است و ماده است. یک سال گذشت و تغییر جنسیت داد و نر شد. ممکن است چنین باشد وگرنه باید گفت میان خرگوشها هم خنثی هست همچنانکه بین آدمیان وجود دارد. یکی پیدا می شود که هم آلت مردانگی دارد هم آلت زنانگی. همچنانکه خرگوش ماده هم مانند زن حائضه می شود. من در جزیره ابن عمر بودم. مردی در همسایگی ما می زیست که دختری به نام صفیه داشت. این دختر نزدیک به پانزده سال دختر بود و بعد بر او آلت رجولیت آشکار گردید و ریش در آورد و وضعی پیدا کرد که هم آلت زنانگی داشت و هم آلت مردانگی.

درین سال یکی از کسانی که پیش ما بود، گوسپندی را سر برید و گوشت آن را به شدت تلخ یافت. حتی سر و پاچه ها و زبان و همه اعضایش تلخ بود. این چیزی بود که همانندش شنیده نشده بود.

در این سال، روز چهارشنبه بیست و پنجم ذی القعدة، پیش از ظهر، موصل و بسیاری از شهرهای عربی و عجمی دچار زمین لرزه شد. زلزله بیشتر در شهر زور آمد و در نتیجه، قسمت اعظمش ویران گردید، به ویژه دژ شهر زور که زمین لرزه آن را با خاک یکسان ساخت. در آن ناحیه شش دژ ویران شد. زلزله سی و چند روزی به حال تردد باقی ماند. بعد خداوند آن بلا را از سر مردم دور ساخت. اما در آن ناحیه اکثر قریه ها خراب شد.

در این سال قاضی حجة الدین ابومنصور مظفر بن عبدالقاهر بن حسن بن علی بن قاسم شهرزوری از دار جهان رخت بر بست. او قاضی موصل بود و درگذشت وی در ماه رجب در موصل روی داد. نزدیک به دو سال پیش از درگذشت خود زن دوم گرفته بود. به کار قضاء آشنائی و دانائی داشت: پاکدامن و بی آلاشی بود. قدرت و نفوذ بسیار داشت. به مستحقان، چه کسانی که در شهر بودند و چه بیگانگانی که از خارج وارد می شدند، بخششهایی می کرد. خدایش بیامرزاد که از نیکان جهان بود. از خود فرزندی نگذاشت جز یک دختر که او هم سه ماه پس از مرگ پدر خود، درگذشت.

وقایع سال ششصد و بیست و چهارم هجری قمری

ورود گرجیها به تفلیس و آتش زدن آن شهر

در این سال، در ماه ربیع الاول، گرجیها به شهر تفلیس رسیدند. از لشکریان اسلامی هیچ کس در تفلیس نبود تا به پاسداری برخیزد و آن را از دستبرد دشمن نگاه دارد. زیرا، چنانکه پیشتر گفتیم، جلال الدین پس از بازگشت از خلاط، به سرکوبی ترکمانان ایوانی شتافت. بعد لشکریان خویش را در جاهای گرم که چراگاه های بسیار داشتند پراکنده ساخت تا زمستان را در آن نقاط بگذرانند.

سربازان او نیز با مردم تفلیس، که مسلمان هم بودند، بدرفتاری و بیداد کرده بودند. آنان نیز ناچار دست به دامن گرجیها زده نامه نگاشته و ایشان را به نزد خود فرا خوانده بودند تا شهر را در اختیارشان بگذارند.

شهر تفلیس در این هنگام چنانکه گفتیم از لشکریان اسلامی تهی بود. گرجیان، گرایش مردم تفلیس به ایشان و تهی بودن شهر از سربازان جلال الدین را غنیمت شمردند و افراد خود را که در دو شهر قرس و آنی و حصنهای دیگر بودند گرد آوردند و روانه تفلیس شدند.

خالی بودن تفلیس از سربازان اسلامی علت دیگری هم داشت و آن این بود که جلال الدین خوارزمشاه به اندازه ای زیاد از گرجیان کشته بود که دیگر آنان

را ناتوان می شمرد و هرگز گمان نمی برد که یارای چنان حرکتی داشته باشند. ولی بر خلاف تصور او گرجیها به تفلیس حمله بردند و شهر را گرفتند و به روی آن عده از مردم شهر هم که از تیغ سربازان جلال الدین جان بدر برده و زنده مانده بودند، شمشیر کشیدند، و چون می دانستند که نمی توانند شهر را از دست جلال الدین حفظ کنند، سراسر شهر را آتش زدند.

اما جلال الدین، همین که این خبر به گوشش رسید، با لشکریانی که در اختیار داشت بدان سو روانه شد تا خود را به ایشان برساند. ولی در آن شهر هیچیک از ایشان را ندید زیرا پس از آتش زدن تفلیس از آن شهر رفته بودند.

تاراج شهرهای اسماعیلیان به دست جلال الدین خوارزمشاه

در این سال اسماعیلیان سردار بزرگی از سرداران جلال الدین خوارزمشاه را کشتند. جلال الدین تازه شهر گنجه و توابع آن را بدان سردار واگذار کرده بود. او بهترین سردار شمرده می شد. نیکوکاری و خوشرفتاری بسیار داشت و کارهای لشکریان جلال الدین را که به یغمای دارائی مردم می پرداختند و آزار می رساندند، نکوهش می کرد.

کشته شدن این سردار بر جلال الدین گران آمد و او را سخت خشمگین ساخت و وادار کرد که با لشکریان خویش بر شهرهای اسماعیلیان بتازد که از حدود الموت تا کردکوه در خراسان امتداد داشتند.

جلال الدین همه را ویران ساخت و مردمش را کشت و دارائی ایشان را تاراج کرد و ناموس زنانشان را بر باد داد و فرزندانشان را اسیر و برده ساخت و خون مردانشان را ریخت و با کارهای هراس انگیزی که کرد از ایشان انتقام گرفت.

اسماعیلیان از هنگام تاخت و تاز مغول در شهرهای اسلامی تا این زمان گستاخ و آزمند شده و آزارشان بالا گرفته و زیانشان فزونی یافته بود. ولی جلال الدین به دشمنی و خانمانسوزی ایشان پایان داد.

بدین گونه خداوند آنان را گرفتار همان کارهائی کرد که با مسلمانان روا می داشتند.

جنگ میان جلال الدین و مغولان

جلال الدین خوارزمشاه، همین که از کار اسماعیلیان فراغت یافت، شنید که گروه انبوهی از مغولان به دامغان، نزدیک ری، رسیده اند و برآند که به شهرهای اسلامی حمله برند.

به شنیدن این خبر به سوی ایشان شتافت و با ایشان به جنگ پرداخت. کار جنگ در میانشان بالا گرفت و سرانجام مغولان از جلال الدین شکست خوردند.

جلال الدین کشتار را در میان مغولان توسعه داد و تا چند روز در پی فراریان مغول می تاخت و از ایشان می کشت یا اسیر می کرد.

هنگامی که سرگرم این کار بود و از ترس حمله گروه دیگری از مغولان، در نواحی ری می زیست، خبردار شد که بسیاری از مغولان قریباً فرا خواهند رسید. از این رو در آنجا ماند و منتظرشان شد.

ما ضمن شرح وقایع سال ششصد و بیست و پنج خبرشان را ذکر خواهیم کرد.

ورود لشکریان ملک اشرف به آذربایجان و تصرف قسمتی از آن استان

در این سال، در ماه شعبان، حسام الدین علی حاجب، نماینده ملک اشرف در خلط و فرمانده لشکر خلط با سربازانی که اختیار داشت رهسپار آذربایجان گردید.

سبب لشکرکشی او این بود که جلال الدین با مردم ستمگرانه رفتار می کرد و سپاهیان به دارائی مردم چشم طمع می دوختند. همسر او دختر سلطان طغرل سلجوقی قبلاً زن اوزبک بن پهلوان فرمانروای آذربایجان بود و چنانکه گفتیم بعد جلال الدین خوارزمشاه او را به عقد خویش در آورد.

این خانم تا هنگامی که همسر اوزبک بن پهلوان بود، با وجودی که شوهرش عنوان فرمانروائی را داشت، معذک رسماً در سراسر شهرهای آذربایجان فرمان می راند و با بودن او نه شوهرش قدرت و نفوذی داشت نه هیچ کس دیگر.

اما جلال الدین خوارزمشاه، همین که او را گرفت دستش را از کارها کوتاه ساخت و به او اعتنائی نکرد. او که دید جلال الدین وی را از اعمال نفوذ و امر و نهی در امور باز داشته، از قدرتش اندیشناک شد و ترسید. از این رو، او و همچنین مردم خوی به حسام الدین علی حاجب پیام فرستادند و او را به نزد خویش فرا خواندند تا آن شهرها را به وی تسلیم کنند.

حسام الدین نیز به راه افتاد و داخل خاک آذربایجان گردید و شهر خوی و

حصنهایی را که در دست همسر جلال الدین بود و پیرامون خوی قرار داشت و همچنین مرند را گرفت. مردم شهر نخجوان نیز بدو نامه نگاشتند و پیشش رفتند و آن شهر را تسلیمش کردند.

بدین گونه حسام الدین و یارانش با گرفتن آن شهرها نیرومند شدند و اگر به پیشرویهای خویش ادامه می دادند بیگمان سراسر آذربایجان را می گرفتند. ولی آنان به خلاط بازگشتند و همسر جلال الدین، دختر سلطان طغرل، را نیز با خود به خلاط بردند.

به خواست خدای بزرگ، ضمن وقایع سال ششصد و بیست و پنج، بزودی باقی اخبارشان را شرح خواهیم داد.

درگذشت ملک معظم صاحب دمشق و فرمانروائی فرزند او

در این سال ملک معظم عیسی، پسر ملک عادل، روز جمعه آخر ذی القعدة درگذشت. بیماری او اسهال خونی بود.

مدت فرمانروائی او در شهر دمشق، پس از درگذشت پدرش، ملک عادل، ده سال و پنج ماه و بیست روز بود.

با برخی از علوم آشنائی داشت و در آنها استاد بود. از آن جمله فقه طبق مذهب ابوحنیفه، که مدت زیادی به مطالعه آن پرداخته و در آن صاحب رأی و تمیز شده بود.

دیگر علم نحو، که بیش از اندازه بدان سرگرم می شد تا در این رشته استاد گردید. همچنین در لغت و غیره.

دستور داده بود تا در لغت کتاب جامع بزرگی برایش تألیف کنند که صحاح یا صحاح اللغة تألیف اسماعیل بن حماد جوهری را نیز شامل گردد و آنچه در صحاح از التهذیب ارموی و الجمهره ابن درید و کتابهای دیگر فوت شده، در آن بگنجانند.

همچنین دستور داد تا مسند احمد بن حنبل را در بابهای ویژه ای مرتب کنند و هر حدیثی را به بابی که بدان معنی تخصیص یافته وارد سازند. مثلاً احادیث مربوط به طهارت در باب طهارت، احادیث نماز در باب نماز، همچنین رقائق، تفسیر، غزوات هر کدام را در باب مخصوص خود قرار دهند تا کتاب

جامعی شود.

او علم را از راه صحیح خود توسعه می داد و علما از گوشه و کنار به درگاه او روی می آوردند. ملک معظم مسند را از یکی از یاران ابن الحصین شنیده بود. او نیز ایشان را گرمی می داشت و مقرریهای بسیار برای ایشان معین می فرمود. آنان را به خود نزدیک می ساخت و همنشینان می شد، از آنان بهره می برد و به آنان بهره می رساند. با اهل علم به بحث می پرداخت و حتی سخنانی را که نمی پسندید، با صبر و شکیبائی گوش می داد.

از کسانی که همنشین و همدش بودند، هیچ کس از او سخن ناگواری نشنیده بود که وی را برنجانند. عقیده خوبی داشت و اغلب می گفت: من در اصول به آنچه ابوجعفر طحاوی نوشته است اعتقاد دارم. و هنگام مرگش وصیت کرد که او را در کفن سپید بگذارند و در جامه ای نگذارند که طلا داشته باشد. برای آرامگاهش نیز بنایی نسازند، بلکه قبرش در صحرا زیر آسمان باشد.

هنگام بیماری نیز می گفت: من برای کاری که در دمیاط کردم پیش خداوند بزرگ اجری دارم و امیدوارم که به همین سبب مرا بیمارزد. پس از درگذشت او، پسرش داود به جایش نشست و ملقب به الملک الناصر گردید. ملک ناصر در این هنگام نزدیک به ده سال داشت.

برخی دیگر از رویدادهای سال

در این سال گرانی در دیار جزیره همچنان دوام داشت و نرخها پی در پی گاه کمی بالا می رفت و گاه اندکی پائین می آمد. در سراسر ماه شباط و ده روز از ماه آذار بارش باران قطع شد و نرخها بالاتر رفت و گرانی بیشتر شد. در موصل بهای گندم هر دو مکوک به یک دینار و دو قیراط، و قیمت جو هم هر سه مکوک موصلی به یک دینار و دو قیراط رسید. بهای هر چیزی در این سال گران بود.

در این سال، در فصل بهار، گوشت گوسفند در موصل کاهش یافت و قیمتش بالا رفت چنانکه هر یک رطل بغدادی گوشت به دو حبه (۱) فروخته می شد و چه بسا که در برخی از روزها از این هم بیشتر به فروش می رسید. برخی از کسانی که در موصل به گوسفند فروشی اشتغال داشتند برای من حکایت کردند که اغلب در روز تنها یک بره می فروختند نه بیشتر، در برخی از روزها پنج و در برخی دیگر شش بره به فروش می رفت. گاهی کمتر می شد و گاهی بیشتر. چنین کسادى شنیده نشده بود و ما در سراسر عمر خود همانندش را ندیدیم.

پاورقی:

۱- حبه یک چهل و هشتم درهم بوده است (از لغتنامه دهخدا)

به طور کلی امروز مشکل می توان به دقت تعیین کرد که هر واحد وزن یا هر واحد پول معمول در آن زمان چقدر بوده است. معذک شاید خوانندگانی که علاقمند هستند بتوانند به کمک فرهنگها و کتبی که در این باره نوشته شده، از قیمتهای آن روزگار آگاهی یابند. مترجم

کسی هم برای ما نظیرش را نگفته بود زیرا معمولاً در بهار گوشت فراوان می شود و نرخش پائین می آید چون ترکمانان و کردان و گیلکها از نقاطی که زمستان را در آن جاها می گذرانند به زوزان نقل مکان می کنند. از این رو گوسفند را ارزان می فروشند. گوشت هر سال در این فصل، هر شش یا هفت رطل یک قیراط قیمت داشت و امسال بهای هر رطلش به دو حبه رسید.

در این سال، در دهم ماه آذار (ماه اول بهار) که برابر می شد با بیستم ربیع الاول دو بار در موصل برف بارید و این به راستی شگفت انگیز بود و همانندش شنیده نشده بود. این برف که نابهنگام بارید شکوفه هایی که تازه روئیده بودند مانند شکوفه های بادام و زردآلو و گوجه و گلابی، همه را از بین برد. اخباری هم که از سراسر عراق رسید همه حکایت از همین آفت می کرد که شکوفه ها و میوه ها را نابود ساخته بود. چنین پیشامدی در دیار جزیره و شام شگفت انگیزتر می باشد زیرا این نقاط از همه جا در چنین زمانی گرمترند.

در این سال گروهی از ترکمانان که در پیرامون توابع حلب می زیستند، بر یکی از شهبسواران مشهور فرقه داویه فرنگی در انطاکیه دست یافتند و او را کشتند. فرقه داویه از این رویداد آگاهی یافتند و به ترکمانان حمله بردند و از ایشان گروهی را کشتند و گروهی را اسیر کردند و اموالشان را به غنیمت گرفتند. این خبر به گوش اتابک شهاب الدین رسید که زمام امور حلب را در دست داشت. او به فرنگیان نامه نگاشت و تهدیدشان کرد که بر شهرهای ایشان حمله خواهد برد. تصادفاً مقارن همین احوال لشکر حلب نیز دو شهبسوار بزرگ فرقه داویه را کشته بودند. از این رو تهدید شهاب الدین مؤثر واقع شد و فرنگیان ترسیدند و حاضر به صلح شدند و بسیاری از اموال و زنان و اسیرانی که از ترکمانان گرفته بودند، به ایشان برگرداندند.

در این سال، در ماه رجب، گروه انبوهی از ساکنان دیار بکر گرد هم آمدند و به فکر حمله بر جزیره ابن عمر افتادند. صاحب جزیره تازه کشته شده بود.

هنگامی که به شهر جزیره حمله بردند، مردم قریه بزرگی از شهر جزیره، که سلکون نام داشت با یکدیگر همدست شدند و به جنگ ایشان شتافتند. با ایشان روبرو شدند و از پیش از ظهر تا عصر جنگیدند. پیکار میانشان به درازا کشید. بعد اهل قریه سلکون به کردان حمله بردند و آنان را شکست دادند و در میانشان دست به کشتار نهادند و اموالشان را غارت کردند و سالم باز گشتند.

وقایع سال ششصد و بیست و پنجم هجری قمری

اختلاف میان جلال الدین و برادرش

در این سال غیاث الدین بن خوارزمشاه، که از سوی پدر برادر جلال الدین بود، و گروهی از سرداران نسبت به جلال الدین خوارزمشاه بدگمان شدند و از او بیمناک گردیدند.

این گروه می خواستند که خود را از قید جلال الدین خلاص کنند ولی نمی توانستند تا این که مغولان به تاخت و تاز پرداختند و جلال الدین سرگرم پیکار با آنان گردید.

در این هنگام غیاث الدین و همراهانش فرصت را غنیمت شمردند و گریختند و روانه خوزستان شدند که جزو قلمرو خلیفه عباسی بود. می خواستند به فرمان خلیفه در آیند و در شمار فرمانبرداران او باشند ولی نماینده خلیفه در خوزستان این موضوع را باور نکرد و پنداشت که شاید نیرنگ و فریبی در کار باشد. از این رو، نگذاشت که آنان داخل خوزستان شوند.

بنابر این غیاث الدین با همراهان خود در جایی که اردو زده بود ماند. مدتی که گذشت و این کار به درازا کشید و او دید از اقامت خود در آنجا نتیجه ای نمی گیرد، خوزستان را ترک گفت و رهسپار شهرهای اسماعیلیان گردید و خود را به ایشان رساند و در پناهشان قرار گرفت.

جلال الدین خوارزمشاه که تازه از کار مغولان فراغت یافته و به تبریز بازگشته بود، در میدان چوگان بازی می کرد که شنید برادرش به اصفهان رفته است. به شنیدن این خبر چوگان را از دست انداخت و شتابان روانه گردید.

در راه شنید که برادرش به اصفهان نرفته بلکه پیش اسماعیلیان رفته و به آنان پناهنده شده است. از این رو به سوی شهرهای اسماعیلیان برگشت تا چنانچه برادرش را تسلیم نکنند به تاراج شهرهای ایشان پردازد.

در آنجا برای پیشوای اسماعیلیان پیام فرستاد و برادر خود را از او خواست. پیشوای اسماعیلیان در پاسخ گفت: برادر تو تازه پیش ما آمده است. او سلطان و سلطانزاده ای است که به ما پناه آورده و روا نیست که تسلیمش کنیم. اما او را در پیش خود نگاه می داریم و نمی گذاریم که هیچیک از شهرهای تو را بگیرد. از تو هم خواهش می کنیم که شفاعت ما را بپذیری و به آنچه گفتیم اعتماد کنی. البته هر گاه از او کاری سر زد که خلاف میل تو بود یا به شهرهای تو آسیبی رساند، آن شهرها در اختیار تست و می توانی هر کاری که دلت خواست با او بکنی.

جلال الدین خوارزمشاه این سخنان را پذیرفت و سوگندشان داد که به گفته های خود وفادار مانند. آنگاه از پیش ایشان برگشت و به خلاط رفت چنانکه ما به خواست خدای بزرگ به زودی جریان آن را شرح خواهیم داد.

جنگ میان جلال الدین و مغولان

در این سال مغولان تاخت و تاز به ری را از سر گرفتند و میان ایشان و جلال الدین پیکارهایی روی داد که شماره این پیکارها را برای ما به اختلاف ذکر کرده اند.

برخی از این نبردها به شکست او پایان می پذیرفت ولی در آخرین نبردی که در این سال کرد به پیروزی رسید. نخستین نبردی که میانشان در گرفت شگفتیهای تازه ای همراه داشت.

چنگیز خان بر پیشوای این مغولان خشم گرفته و او را از خود دور ساخته و از شهرهای خویش بیرون کرده بود. او پس از رانده شدن از نزد چنگیز به ری رفت تا بر آن نواحیها چیرگی یابد.

جلال الدین در آنجا با او روبرو گردید و جنگی سخت میانشان در گرفت. جلال الدین خوارزمشاه در این نبرد شکست خورد و گریخت. بار دیگر برگشت ولی باز هم شکست خورد.

این بار رهسپار اصفهان گردید و میان اصفهان و ری اردو زد و لشکریان و کسان دیگری را که زیر فرمانش بودند گرد آورد.

از کسانی که به وی پیوسته بودند، فرمانروای شهرهای فارس - پسر اتابک سعد - بود که پس از درگذشت پدر خویش، همچنانکه پیش از این گفتیم، به فرمانروائی رسیده بود.

جلال الدین، با این آمادگی، به جنگ برگشت و با مغولان روبرو شد. هنگامی که هر دسته در برابر دسته دیگر برای نبرد صف آرایی کرده بود، غیاث الدین، برادر جلال الدین خوارزمشاه، با سردارانی که برای کناره گیری از جلال الدین با وی موافقت کرده بودند، از میدان جنگ دور شد. این گروه کناره گرفتند و به سوئی که می خواستند بروند روی آوردند.

مغولان همین که دیدند ایشان از میدان جنگ دور می شوند گمان بردند که می خواهند از پشت ایشان سر در آورند و بدین گونه، از دو سو با آنان بجنگند. مغولان، روی این اندیشه، گریختند و فرمانروای شهرهای فارس سر در پی ایشان نهاد.

اما جلال الدین خوارزمشاه همین که کناره گیری برادر خود و سایر سرداران را دید، گمان برد که بازگشت مغولان نیرنگی است برای این که او را به دنبال خویش بکشانند.

این بود که از فرجام کار اندیشناک شد و گریزان برگشت، و جرئت نکرد که داخل اصفهان شود زیرا می ترسید مغولان او را در آنجا محاصره کنند. از این رو به سمیرم رفت.

اما فرمانروای فارس که در پی مغولان شتافته بود، چون نه جلال الدین را با خود دید و نه لشکر او را، از مغولان ترسید و از تعقیبشان دست کشید و بازگشت.

مغولان نیز همین که دیدند هیچکس در پی ایشان نیست و تعقیبشان نمی کند، از گریز باز ایستادند. بعد به سوی اصفهان برگشتند و در راه خود هیچکس را نیافتند که از پیشروی آنها جلوگیری کند. این بود که راه خویش را پیمودند تا به اصفهان رسیدند و آن شهر را محاصره کردند. مردم اصفهان گمان می کردند که جلال الدین خوارزمشاه از میان رفته و نابود شده است. در این اندیشه بودند و مغولان نیز آنان را محاصره کرده بودند که پیکری از سوی جلال الدین

خوارزمشاه رسید تا از سلامت او آگاهشان کند. جلال الدین به وسیله او برای مردم اصفهان پیام فرستاده بود که: من گردشی می کنم تا لشکریانی را که سالم مانده اند گرد آورم و پیش شما بیایم تا با هم بر مغولان بتازیم و از اصفهان دورشان کنیم.

مردم اصفهان که از سلامت جلال الدین خوارزمشاه آگاهی یافتند بدو پیام فرستادند و او را به سوی خویش فرا خواندند و وعده دادند که او را یاری خواهند کرد و همراه او بر دشمنش حمله خواهند برد.

مردم اصفهان با او برای پیکار حرکت کردند و با مغولان به زد و خورد پرداختند. مغولان در این جنگ بدترین شکست را خوردند و گریختند. جلال الدین سر در پی ایشان نهاد و تازی تعقیبشان کرد و تا توانست از آنان کشت و اسیر ساخت.

همین که مغولان از ری دور شدند، جلال الدین در ری ماند. پسر چنگیز خان در آنجا برایش پیام فرستاد و گفت: اینها از یاران ما نبودند و ما ایشان را از پیش خود رانده بودیم. جلال الدین همین که از سوی چنگیز خان آسوده خاطر شد، به آذربایجان بازگشت.

پیشروی فرنگیان به سوی شام و آباد ساختن صیدا

در این سال بسیاری از فرنگیان از شهرهای خود در غرب، مانند سیسیل و نواحی آن سوی سیسیل حرکت کردند و به سوی شهرهایی که در شام داشتند مانند عکا و صور و شهرهای دیگری در کرانه شام روانه شدند.

جمعیت ایشان رفته رفته افزایش یافت. پیش از اینها گروه دیگری هم در صدد حمله بر آمده ولی نتوانسته بودند که به راه افتند و جنگ را آغاز کنند، یکی به خاطر تأخیر امپراتور آلمان که فرمانروای ایشان بود و فرماندهی لشکرشان را بر عهده داشت. دیگر برای این که ملک معظم عیسی زنده بود و او مردی دلاور و بی باک به شمار می رفت.

وقتی ملک معظم، چنانکه پیش از این گفتیم، درگذشت و پسرش پس از او جانشینش شد و در دمشق به فرمانروائی نشست فرنگیان در اندیشه تاخت و تاز برآمدند و از عکا و صور و بیروت به پیکار برخاستند و تا صیدا پیش رفتند.

نیمی از صیدا به فرنگیان و نیم دیگر به مسلمانان تعلق داشت. باروی شهر نیز خراب بود. فرنگیان آن را ساختند و بر شهر دست یافتند.

این پیروزی از آن رو بهره ایشان شد که حصنهای نزدیک صیدا، مانند تبنین و هونین و غیره را، چنانکه پیش از این به تفصیل گفتیم، قبلاً ویران کرده بودند.

لذا همین که توانائی و نیرومندی فرنگیان فزونی یافت، طمعشان به تصرف شهرهای شام قوت گرفت و در راه خود بر جزیره قبرس سچیره شدند و آنجا را

گرفتند. از آنجا روانه عکا شدند و مسلمانان از این بابت به وحشت افتادند.
خدای بزرگ به حق محمد و آل محمد آنان را خوار گرداند و مسلمانان را
یاری دهد.
سبب دیگر پیروزی فرنگیان نیز این بود که امپراطور آلمان به شام رسیده
بود.

دست یافتن کیقباد بر ارزنگان

در این سال علاء الدین کیقباد بن کیخسرو بن قلج ارسلان که صاحب قونیه و اقصرای و ملطیه و شهرهای دیگری از روم شرقی بود، ارزنگان را گرفت. سبب دستیابی او بر این شهر آن بود که بهرامشاه، صاحب ارزنگان، که در آنجا مدتی دراز فرمانروائی کرده و سالهای عمرش از شصت گذشته بود، وفات یافت.

او در فرمان قلج ارسلان بود و پس از قلج ارسلان نیز همچنان از فرزندان وی فرمانبرداری می کرد.

پس از درگذشت بهرامشاه، پسرش علاء الدین داود شاه به جایش نشست. کیقباد برای داود شاه پیام فرستاد و از او خواست که لشکری بسیج کند و خود نیز با آن لشکر به حضور وی بیاید تا با هم به ارزن الروم بروند و آنجا را محاصره کند.

داود شاه خواست او را عملی کرد و همراه لشکری که فراهم آورده بود پیش او رفت. کیقباد، همین که داود شاه به حضورش رسید، او را دستگیر کرد و شهر ارزنگان را از او گرفت.

داود شاه دژی داشت که از بلندترین دژها به شمار می رفت و کماخ نام داشت. نگهبان این دژ از گماشتگان داود شاه بود.

کیقباد، فرمانروای روم، لشکری را بدان دژ فرستاد تا آن را محاصره کنند و

بگیرند. ولی این لشکر نتوانست بدان دژ نزدیک شود زیرا بسیار بلند و بزرگ بود و ساکنانش نیز از آن به خوبی دفاع می کردند. بنابر این کیقباد داود شاه را تهدید کرد که اگر دژ کماخ را تسلیم نکند زیان خواهد دید.

داود شاه نیز به نماینده ای که در آن دژ داشت پیام فرستاد و از او خواست که قلعه را تسلیم کند. نماینده او هم قلعه را به کیقباد تسلیم کرد. کیقباد پس از این پیروزی بر آن شد که به ارزن الروم رود تا آنجا را بگیرد. فرمانروای ارزن الروم پسر عموی وی، طغرل شاه بن قلج ارسلان، بود. طغرل شاه همین که خبر حرکت کیقباد را شنید، دست توسل به دامن امیر حسام الدین علی حاجب، نماینده ملک اشرف در خلاط، زد و از او کمک خواست و آمادگی خویش را برای فرمانبرداری از ملک اشرف اظهار داشت. حسام الدین با لشکریانی که در اختیار داشت و آنان را از شام و دیار جزیره گرد آورده بود برای کمک به طغرل شاه حرکت کرد زیرا می ترسید که اگر کیقباد، فرمانروای روم شرقی، ارزن الروم را بگیرد گستاخر شود و به پیشروی خود ادامه دهد و به خلاط حمله برد. از این رو حسام الدین حاجب برای حفظ خلاط رهسپار روم شد.

کیقباد همین که از رسیدن لشکریان حسام الدین آگاهی یافت، اندیشه تصرف ارزن الروم را از سر بدر کرد و از ارزنگان به شهرهای خود رفت. در همین احوال نیز بدو خبر رسیده بود که رومیان کافری که در همسایگی شهرهای وی به سر می بردند یکی از دژهای وی را که صنوب نام داشت گرفته اند. صنوب از استوارترین دژها به شمار می رفت و به دریای سیاه مسلط بود. کیقباد همین که به شهرهای خود رسید، لشکر خویش را به صنوب فرستاد. این لشکر آن دژ را از سوی خشکی و دریا محاصره کرد و از رومیان گرفت. آنگاه بنابر شیوه همیشگی خود به انطاکیه رفت تا زمستان را در آنجا بگذراند.

خروج ملک کامل

در این سال، در ماه شوال، ملک کامل محمد پسر ملک عادل، فرمانروای مصر، از مصر بیرون رفت و روانه شام گردید تا به بیت المقدس رسید که خداوند پاسدارش باد و آن را همیشه دار الاسلام قرار دهد.

سپس از آنجا حرکت کرد و به شهر نابلس روی آورد و سراسر آن شهرکها را احاطه نمود. چون آن نواحی از توابع دمشق بود، پسر ملک معظم که فرمانروائی دمشق را داشت، همین که خبر پیشروی ملک کامل را شنید ترسید که به راه خود ادامه دهد و به دمشق بیاید و دمشق را از او بگیرد.

این بود که برای عموی خویش، ملک اشرف، پیام فرستاد و از او یاری خواست و تقاضا کرد که به دمشق پیش وی بیاید. ملک اشرف نیز تنها با اندکی از برگزیدگان سپاه خویش بدان سو روانه شد و وارد دمشق گردید.

ملک کامل که خبر ورود ملک اشرف را شنید اندیشه ای را که داشت به کار نبست زیرا می دانست که این شهر بسیار استوار مستحکم است و در آنجا کسانی هستند که در برابر وی ایستادگی خواهند کرد و شهر را نگاه خواهند داشت.

ملک اشرف برای او پیام فرستاد و به دلجوئی از او پرداخت و بدو خبر داد که به دمشق نیامده مگر برای فرمانبرداری از او و هماهنگی با اندیشه ها و خواسته های او و همدستی با او برای جلوگیری از تاخت و تاز فرنگیان در شهرها.

ملک کامل در پاسخ گفت: من نیز بدین شهرها نیامدم مگر به خاطر فرنگیان. زیرا در این شهرها کسی نبود که از دست درازی ایشان جلوگیری کند. آنها صیدا و قسمتی از قیساریه را تعمیر کردند و کسی مانع کارشان نشد. تو می دانی که عموی ما، صلاح الدین ایوبی، بیت المقدس را گشود و با این پیروزی کاری کرد که در طی قرن‌ها و گذشت روزگاران مردم از ما به نیکی یاد کنند. اینک اگر فرنگیان آن را بگیرند و ما نتوانیم آن را نگاه داریم، این شکست مایه بدگوئی‌هایی درباره ما خواهد شد که مخالف ذکر خیری است که عموی ما وسیله اش را برای ما فراهم آورد. آن وقت در پیش خدای بزرگ و بندگان خدا دیگر چه آبرویی برای ما باقی خواهد ماند؟ بعد هم فرنگیان به آنچه گرفته اند قانع نخواهند ماند و دست طمع به سوی شهرهای دیگر دراز خواهند کرد. به هر صورت، اکنون که تو اینجا آمده ای من به مصر برمی گردم. تو این شهرها را نگاه دار. من هم کسی نیستم که درباره ام گفته شود که برادر را محاصره کرده و با او جنگ کرده ام. خدا نکند که من چنین باشم.

سپس از نابلس به سوی سرزمین مصر برگشت و در تل العجول فرود آمد. ملک اشرف و همه مردمی که در شام بودند از رفتن او بیمناک شدند و دانستند که اگر او باز گردد، فرنگیان بر بیت المقدس و نواحی مجاور آن، که مدافع و نگهدارنده آنند، چیره خواهند شد.

این بود که میان ملک اشرف و ملک کامل پیک و پیام‌هایی رد و بدل گردید، و سرانجام ملک اشرف شخصاً پیش برادر خود، ملک کامل، رفت. در شب عید قربان بدو رسید و در نزدش حضور یافت و او را از برگشتن به مصر بازداشت. بنابر این دو برادر در جایی که بودند ماندند.

تاراجگری جلال الدین خوارزمشاه در شهرهای ارمنستان

در این سال جلال الدین خوارزمشاه به سرزمین خلاط رسید و در خلاط تا صحرای موش و جبل جور تاخت. سراسر آن نواحی را غارت کرد و زنان را به تصرف در آورد و فرزندان را اسیر گرفت و مردان را کشت و قریه ها را ویران ساخت و به شهرهای خویش بازگشت.

وقتی به مردم شهرهای جزیره ابن عمر، مانند سروج و حران و غیره خبر رسید که جلال الدین در خلاط تا جبل جور پیش رفته و به ایشان نزدیک شده، ترسیدند که به سراغ ایشان هم بیاید. زیرا فصل زمستان بود و گمان می بردند که او به جزیره روی خواهد آورد تا زمستان را در آنجا بگذراند، زیرا سرمای جزیره چندان سخت نیست.

روی این اندیشه، بر آن شدند که از شهرهای خویش به شام کوچ کنند. گروهی از مردم سروج نیز به شهر منبج رسیدند که در شام قرار داشت. ولی بعد به مردم جزیره خبر رسید که جلال الدین شهرهایی را تاراج کرده و بازگشته است. این که آسوده خاطر شدند و در شهرهای خود ماندند.

سبب بازگشت جلال الدین این بود که در سرزمین خلاط برف بسیاری بارید که همانندش سابقه نداشت. لذا در بازگشت خود شتاب ورزید.

برخی دیگر از رویدادها

در این سال، در سراسر جزیره ابن عمر نرخها پائین آمد و غلاتی که مردم داشتند مانند گندم و جو محصولش بسیار خوب شد، چیزی که بود این ارزانی به آن حد که پیش از گرانی بود، نرسید.

فقط بهای هر پنج مکوک گندم به یک دینار و هر هفده مکوک موصلی جو نیز به یک دینار رسید.

وقایع سال ششصد و بیست و ششم هجری قمری

تسلیم بیت المقدس به فرنگیان

در این سال، اول ربیع الآخر، فرنگیان - که خدا لعنتشان کند - بیت المقدس را با صلح، بدون خونریزی، گرفتند.

خداوند الهی این شهر را بار دیگر سریعاً به جهان اسلام برگرداند. سبب این پیشامد خروج امپراتور، فرمانروای فرنگیان بود که ما ضمن شرح وقایع سال ششصد و بیست و پنج ذکر کردیم.

او در دریا به لشکرکشی پرداخت و از داخل شهرهای فرنگیان به کرانه شام رسید. لشکریان او، پیش از او حرکت کرده و در ساحل اردو زده و در شهرهای اسلامی که مجاورشان قرار داشتند به تبهکاری پرداخته بودند.

این سربازان در شهر صور به سر می بردند و گروهی از مسلمانان هم که در کوه های نزدیک صور می زیستند. به نزدشان رفته و به ایشان گرویده و به فرمانشان در آمده بودند.

همین که ملک معظم عیسی، پسر ملک عادل ابوبکر بن ایوب، فرمانروای دمشق درگذشت، طمع فرنگیان به تصرف شهرهای شام قوت گرفت.

امپراتور هنگامی که به کرانه شام رسید در شهر عکا فرود آمد. از سوی دیگر فرمانروای مصر، ملک کامل پسر ملک عادل - که خدای بزرگ بیامزدش - پس از

درگذشت برادرش، ملک معظم عیسی، از سرزمین مصر به قصد شام بیرون آمده و در تل العجول اردو زده بود.

او می خواست دمشق را از ناصر داود پسر برادرش ملک معظم، که در این هنگام صاحب دمشق بود بگیرد. داود نیز از اندیشه عموی خود، ملک کامل، آگاه شده و برای عموی دیگر خود ملک اشرف، صاحب شهرهای جزیره، پیام فرستاده و از او برای دفع ملک کامل یاری خواسته بود.

ملک اشرف به درخواست برادرزاده خویش رهسپار دمشق گردید. در آنجا پیک و پیامهائی میان او و برادرش ملک کامل درباره صلح رد و بدل گردید. در نتیجه، صلح کردند و با یکدیگر همدست شدند و ملک اشرف پیش ملک کامل رفت.

میان این دو برادر که به هم رسیده بودند و امپراتور فرمانروای فرنگیان نامه های بسیاری راجع به صلح رد و بدل گردید و سرانجام قرار بر این شد که بیت المقدس و شهرکهای کمی را که جزء آن بود به فرنگیان واگذارند و باقی شهرها مانند الخلیل، نابلس، الغور، و ملطیه و جاهای دیگر در دست مسلمانان بماند و جز بیت المقدس و مواضعی که قرار بود با آن به فرنگیان واگذار گردد، نواحی دیگر به ایشان داده نشود.

دیوار بیت المقدس خراب بود و چنانکه پیش از این گفتیم ملک معظم آن را ویران کرده بود. فرنگیان آن را تحویل گرفتند.

این پیروزی برای مسلمانان گران تمام شد و آن را اهانت بزرگی شمردند و ننگ و اندوهی احساس کردند که وصف ناپذیر بود. خدا الهی به بزرگواری و بخشش خود، بار دیگر فتح این شهر و بازگشت آن را به مسلمانان آسان سازد. آمین.

دست یافتن ملک اشرف بر شهر دمشق

در این سال، روز دوشنبه دوم ماه شعبان، ملک اشرف پسر ملک عادل شهر دمشق را از برادرزاده خود، صلاح الدین داود بن معظم، گرفت.

سبب این پیشامد آن بود که چنانکه گفتیم، داود صاحب دمشق همین که از عموی خود ملک کامل هراسان شد، به عموی دیگر خویش ملک اشرف پناهنده گردید و از او یاری خواست که آسیب ملک کامل را از سر او دور سازد.

ملک اشرف نیز از شهرهای جزیره ابن عمر به راه افتاد و داخل دمشق گردید. صاحب دمشق و مردم شهر به دیدن وی شادمان شدند. آنان می خواستند به تهیه وسائل دفاعی پردازند و خود را برای محاصره شدن آماده کنند. ولی ملک اشرف دستور داد که این کار را کنار بگذارند و اندیشه این گونه احتیاطها را از سر به در کنند.

او همچنین برای داود صاحب دمشق سوگند یاد کرد که وی را یاری دهد و دمشق را از دستبرد ملک کامل حفظ کند. به ملک کامل نیز نامه نگاشت و با وی صلح کرد.

فرمانروای دمشق گمان می برد که او هم با دو عموی خویش در آن صلح سهیم خواهد بود. ملک اشرف پیش برادر خود، ملک کامل، رفت و در ماه ذی الحجه سال ششصد و بیست و پنج، روز عید قربان، او را ملاقات کرد. فرمانروای دمشق نیز به بیسان رفت و در آنجا اقامت گزید.

ملک اشرف همین که از پیش برادر خود برگشت به نزد داود فرمانروای دمشق رفت. اشرف لشکر زیاد همراه خود نداشت و هنگامی که آن دو تن در سراپرده خود نشسته بودند، ناگهان عزالدین ایبک، مملوک ملک معظم که صاحب دمشق بود و بزرگترین سردار فرزند ملک معظم به شمار می رفت، داخل شد و به ولینعمت خود، داود، گفت: برخیز و بیرون بیا وگرنه هم اکنون تو را می گیرند.

بدین گونه، او را از آنجا بیرون آورد. ملک اشرف نیز نتوانست از بردن او جلوگیری کند زیرا عزالدین ایبک همه لشکری را که اهل دمشق داشتند با خود آورده بود و شماره این لشکر نیز بر شماره سپاهیان ملک اشرف فزونی داشت. این بود که داود نتوانست از آن دام بجهد و از آنجا بیرون رود و با لشکر خویش به دمشق باز گردد.

عزالدین ایبک این کار را بدان سبب کرد که به وی گفته بودند ملک اشرف می خواهد سرور وی را دستگیر کند و دمشق را از او بگیرد. ایبک نیز ناچار بدین کار دست زد.

پس از بازگشت آنان لشکریانی از سوی ملک کامل به نزد ملک اشرف آمدند. ملک اشرف با این گروه و سربازان دیگری که داشت به راه فتاد و در برابر دمشق فرود آمد و آنجا را محاصره کرد، و این محاصره را ادامه داد تا هنگامی که ملک کامل بدو رسید.

با رسیدن ملک کامل محاصره دمشق شدت یافت و مصیبت دمشق زیاد شد و دلهای ایشان به تپش افتاد.

بدترین مشکل فرمانروای دمشق این بود که پول بسیار کمی داشت و بیشتر پولهای او در کرک بود و به سبب اعتمادی که به عموی خود، ملک اشرف داشت، چیزی از آن اندوخته بر نداشته بود. از این رو کارش به جایی رسید که از بی پولی ناچار شد زیورها و جامه های زنان خویش را بفروشد.

سرانجام چنان عرصه بر او تنگ شد که پیش عمومی خود، ملک کامل، رفت و به او وعده داد که دمشق و قلعه شوپک را تسلیم وی کند به شرطی که کرک و الغور و بیسان و نابلس را همچنان در دست داشته باشد و قلعه صرخد و توابع آن نیز در اختیار عزالدین ایبک باقی بماند.

ملک کامل دمشق را تحویل گرفت و نماینده خویش را در دژ شهر گماشت تا برادرش، ملک اشرف، حران و رها و رقه و سروج و رأس عین را از جزیره ابن عمر تسلیم وی کند.

پس از گرفتن نقاط مذکور قلعه دمشق را به برادر خود، اشرف، واگذاشت. ملک اشرف، بدین گونه، داخل دمشق شد و در آنجا اقامت گزید.

ملک کامل نیز به شهرهای جزیره رفت و در آنجا ماند تا هنگامی که جلال الدین خوارزمشاه خلط را محاصره کرد و او از پیشروی وی اندیشناک شد و ملک اشرف را برای کمک به نزد خود فرا خواند.

وقتی که ملک اشرف به نزد او در رقه حاضر شد، ملک کامل به مصر بازگشت.

اما کارهای ملک اشرف را ما به خواست خدای بزرگ بعد شرح خواهیم داد.

گرفتن حسام الدین علی حاجب و کشتن او

در این سال ملک اشرف مملوک خویش، عزالدین آیبک، را که در دستگاه وی سرداری بزرگ به شمار می رفت، به شهر خلط فرستاد و دستور داد که حاجب حسام الدین علی بن حماد را بگیرد.

حسام الدین علی حاجب از سوی ملک اشرف کارهای سرزمین خلط را اداره می کرد و در آنجا فرمان می راند.

ما آخر ندانستیم که سبب دستگیری او چه بود زیرا حسام الدین به ملک اشرف مهر می ورزید و نیکخواهی می کرد و به نگهداری شهرهای او می پرداخت و با مردم نیز خوشرفتاری می نمود.

مدتی دراز نیز در برابر جلال الدین خوارزمشاه ایستادگی کرد و هیچکس نمی توانست خلط را مانند او از دستبرد جلال الدین حفظ کند.

او در نگهداری شهرهای ملک اشرف کوشا بود و از آنها دفاع می کرد. از حمله او بر شهرهای جلال الدین و چیره شدن او به برخی از آنها قبلاً شرحی دادیم که دلالت بر همت بلند و شجاعت کامل او می کند.

او با دلیری خود برای ولینعمت خویش پایه ای بلند پدید آورد، چنانکه مردم می گویند: یکی از بندگان ملک اشرف در برابر جلال الدین خوارزمشاه ایستادگی می کند.

حسام الدین علی حاجب، که خدایش پیامرزا! نیکوکاری و مهربانی بسیار

داشت و نمی گذاشت که هیچ کس به مردم ستم روا دارد. کارهای نیک مانند ساختن کاروانسرا در راه ها و مسجد در شهرها، بسیار کرد. در خلاط نیز یک بیمارستان و یک مسجد جامع بنا کرد. راههای بسیاری ساخت و راه هایی را هم که پیمودنش دشوار بود، هموار نمود.

همین که عزالدین ایبک به خلاط رسید، حسام الدین علی حاجب را گرفت و چون با او دشمنی داشت، ناگهان او را کشت.

پس از کشته شدن حسام الدین علی حاجب، شایستگی او آشکار گردید زیرا بعد از دستگیری وی، جلال الدین خوارزمشاه خلاط را محاصره کرد و، چنانکه ما به خواست خدای بزرگ قریباً شرح خواهیم داد، آنجا را گرفت.

خداوند عزالدین ایبک را نیز زیاد مهلت نداد بلکه زود انتقام خون حسام الدین را از او گرفت، زیرا جلال الدین خوارزمشاه پس از تصرف خلاط، عزالدین ایبک و سرداران دیگر را اسیر کرد و بعد از صلح با ملک اشرف همه آنها را آزاد ساخت ولی یادآور گردید که عزالدین ایبک کشته شده است.

سبب کشته شدن ایبک این بود که یکی از مملوکان حسام الدین علی حاجب، از چنگ ایبک گریخته و به جلال الدین خوارزمشاه پناهنده شده بود. همین که ایبک اسیر شد، این مملوک از جلال الدین درخواست کرد که ایبک را در اختیار وی گذارد تا او را بکشد و بدین گونه انتقام خون ولینعمت خود را از او بگیرد. جلال الدین درخواستش را پذیرفت و ایبک را بدو سپرد. او هم ایبک را کشت.

شنیدم ملک اشرف خواب دید که حسام الدین علی حاجب وارد مجلسی شد که عزالدین ایبک در آنجا بود. دستاری برداشت و به گردن ایبک انداخت و او را گرفت و از آن مجلس بیرون کشید.

ملک اشرف که چنین خوابی دیده بود، بامداد برخاست و گفت: بیگمان ایبک مرده است زیرا من در خواب چنین و چنان دیدم...

دست یافتن ملک کامل بر شهر حماه

در این سال، اواخر ماه رمضان، ملک کامل بر شهر حماه دست یافت. سبب این پیروزی آن بود که ملک منصور محمد بن تقی الدین عمر، که صاحب حماه بود، چنانکه شرح خواهیم داد، درگذشت. همین که زمان مرگ او فرا رسید، سرداران و بزرگان شهر را سوگند داد تا نسبت به پسر بزرگترش وفادار باشند، و او را ملک مظفر لقب داد. این پسر، یعنی همین ملک مظفر را پدرش به نزد ملک کامل فرمانروای مصر فرستاده بود زیرا او با دخترش ازدواج کرده بود. ملک منصور محمد پسر دیگری نیز داشت که نامش قلج ارسلان و لقبش صلاح الدین بود و در دمشق می زیست. او پس از مرگ پدر، به حماه رفت و آنجا را گرفت و بر شهر دست یافت. ملک کامل که این خبر را شنید برایش پیام فرستاد و دستور داد که شهر را به برادر بزرگتر خویش تسلیم کند زیرا پدرش وصیت کرده و او را جانشین خود ساخته است.

ولی او گوش نداد و این کار را نکرد.

در این باره با ملک معظم، فرمانروای دمشق نیز گفتوگوهائی شد. اما کار به جائی نرسید. همین که ملک معظم درگذشت و ملک کامل به شام رفت و دمشق را گرفت، لشکری به حماه فرستاد و آنجا را در سوم ماه رمضان محاصره کرد. فرماندهی این لشکر با اسدالدین شیرکوه، صاحب حمص، و سردار بزرگی بود

که فخرالدین عثمان نام داشت.

با این دو سردار پسر ملک منصور محمد بن تقی الدین نیز که در نزد ملک کامل به سر می برد، همراه بود. محاصره حماء چند روز طول کشید. ملک کامل تازه از دمشق حرکت کرده و در سلمیه اردو زده بود و می خواست از آب بگذرد و به شهرهای جزیره، مانند حران و غیره، برود.

همین که ملک کامل در سلمیه اردو زد، صلاح الدین قلج ارسلان، صاحب حماء، از دژ خویش فرود آمد و پیش او رفت. انگیزه این کار هیچ چیز جز خواست خدای بزرگ نبود، زیرا صلاح الدین به یاران خود گفت: می خواهم از این دژ فرود آیم و پیش ملک کامل بروم.

به او گفتند: در سراسر شام دژی استوارتر از دژ تو نیست و تو اندوخته ای بیرون از شمار در اینجا گرد آورده ای، برای چه می خواهی این دژ را بگذاری و پیش او بروی. این کار درستی نیست.

ولی او اصرار داشت که از آن دژ فرود آید. یارانش نیز به اسرار می خواستند او را از این کار باز دارند.

سرانجام گفت: بگذارید من بروم و گرنه خود را از این قلعه به زیر خواهم افکند.

آنان که چنین دیدند از او دست برداشتند و او با گروهی اندک از دژ فرود آمد و پیش ملک کامل رفت...

ملک کامل او را گرفت و نگاه داشت تا هنگامی که شهر حماء و قلعه آن را به برادر بزرگتر خویش، ملک مظفر، تسلیم کرد و در دست او تنها قلعه بارین باقی ماند که به وی تعلق داشت.

این صلاح الدین حکم کسی را پیدا کرد که با دست خود گور خود را کند.

محاصره و تصرف خلاط به دست جلال الدین خوارزمشاه

در این سال، اوائل ماه شوال، جلال الدین خوارزمشاه شهر خلاط را محاصره کرد. این شهر به ملک اشرف تعلق داشت و لشکریان وی که در آنجا بودند، به دفاع از شهر کوشیدند.

مردم شهر نیز، چون به خاطر بدرفتاری جلال الدین از او بیم داشتند. لشکر ملک اشرف را یاری کردند و آنقدر نسبت به جلال الدین ناسزاگوئی و گستاخی نمودند که جلال الدین بر سر لجاج افتاد و بر آن شد که به هر قیمتی هست شهر را بگیرد.

از این رو سراسر زمستان را صرف محاصره خلاط کرد و به خاطر سختی سرما و بسیاری برف گروه انبوهی از لشکریان خویش را به قریه ها و شهرکهای نزدیک فرستاد زیرا خلاط در زمستان از سردترین و پربرفترین شهرها به شمار می رود. جلال الدین خوارزمشاه به داشتن اراده نیرومند و پایداری و استقامتی که عقلها را به حیرت می انداخت، ممتاز بود. او منجنیقهای پیرامون شهر بر پا ساخت و پی در پی شهر را سنگ باران کرد تا بخشی از دیوار آن را فرو ریخت. ولی مردم شهر آن را از نو ساختند.

جلال الدین در برابرشان همچنان پافشاری و ایستادگی کرد و تا اواخر ماه جمادی الاول سال ششصد و بیست و هفت از محاصره خلاط دست برنداشت. سرانجام به پیشروی پرداخت و پیشروی به سوی شهر را پی در پی ادامه داد تا

اینکه روز یکشنبه بیست و هشتم جمادی الاول با سرسختی و خشونت و تحمل تلفات سنگین آنجا را گرفت. چون یکی از سرداران خلاط خیانت ورزید و شهر را تسلیم کرد.

پس از چیره شدن جلال الدین بر شهر، سردارانی که در آنجا می زیستند، از قلعه ای که شهر داشت بالا رفتند و در آن دژ به دفاع از خویش پرداختند.

اما جلال الدین پیکار با ایشان را همچنان پیگیری کرد، و به روی مردم شهر شمشیر کشید و از آنان هر که را که یافت، کشت. از شماره مردم خلاط کاسته شده بود چون برخی از ایشان از بیم جان و برخی دیگر از شدت گرسنگی شهر را ترک گفته و رفته و برخی نیز از کمیابی یا نایابی خواربار و خوراک، مرده بودند.

مردم خلاط گوشت گوسفند می خوردند، بعد گاو، سپس گاومیش، آنگاه اسب، بعد خر، و سرانجام استرها و سگان و گربه ها را خوردند. حتی شنیدم که موشها را می گرفتند و می خوردند.

بدین گونه زیستند و در برابر جلال الدین ایستادگی کردند و پایداری و صبری نشان دادند که هیچکس بدان نمی رسید.

لشکریان جلال الدین از آن نواحی جز خلاط جای دیگری را نگرفته بودند. از این رو، همین که خلاط را ویران ساختند و در کشتار مردم زیاده روی کردند، هر کس که جان به در برد به شهرهای دیگر گریخت.

سربازان پیروزمند به زنان دست درازی کردند و فرزندان را به بردگی گرفتند و همه را فروختند. هیچ بلائی نبود که بر سر مردم نیاوردند و در همه جا پراکنده شدند و دارائی مردم را به یغما بردند و کاری کردند که همانندش شنیده نشده بود. از این رو خدای بزرگ جلال الدین را زیاد مهلت نداد و در پیکار میان مسلمانان و مغولان شکستی بر او وارد آمد که ما به خواست خداوند در جای خود به شرح آن خواهیم پرداخت.

یکی دیگر از رویدادهای سال

در اواخر این سال فرنگیان به حصن بارین در شام تاختند و در شهرکها و توابع آن دست به تاراج نهادند و مردان و زنان را اسیر کردند. از جمله کسانی که فرنگیان بر ایشان دست یافتند گروه انبوهی از ترکمانان بودند.

فرنگیان همه را گرفتند چنانکه جز اندکی از آنان نتوانستند از دستشان جان به در برند. خدا حقیقت را بهتر می داند.

وقایع سال ششصد و بیست و هفتم هجری قمری

شکست خوردن جلال الدین از کیقباد و اشرف

در این سال، روز شنبه بیست و هشتم ماه رمضان، جلال الدین پسر سلطان محمد خوارزمشاه از عبدالله بن کیقباد بن کیخسرو بن قلج ارسلان، فرمانروای شهرهای روم شرقی مانند قونیه و اقصرا و سیواس و ملطیه و غیره، همچنین از ملک اشرف صاحب دمشق و دیار جزیره و خلاط، شکست خورد.

سبب این پیشامد آن بود که صاحب ارزن الروم در شمار فرمانبرداران جلال الدین در آمده بود. او پسر عم علاء الدین فرمانروای روم بود و این دو پسر عمو با یک دیگر دشمنی ریشه داری داشتند.

از این رو، هنگامی که صاحب ارزن الروم به خلاط پیش جلال الدین رفت و او را در محاصره خلاط یاری داد، علاء الدین از همدستی آن دو بیمناک شد، و برای ملک کامل که در آن هنگام در حران به سر می برد پیام فرستاد و از او خواست که برادر خود، ملک اشرف، را از دمشق فرا خواند چون ملک اشرف پس از تصرف دمشق در آنجا می زیست.

علاء الدین به سبب ترسی که از جلال الدین داشت پی در پی در این باره برای ملک کامل پیام فرستاد تا سرانجام ملک کامل برادر خویش را از دمشق فرا خواند.

ملک اشرف پیش ملک کامل حاضر شد در حالی که فرستادگان علاء الدین کیقباد پی در پی به خدمت آن دو برادر می رسیدند. حتی گفته می شد که تنها در یک روز پنج پیک از سوی علاء الدین پیش ملک کامل و ملک اشرف آمد. این فرستادگان همه می کوشیدند تا ملک اشرف را برانگیزند که برای همدستی با علاء الدین به نزد او برود ولو اینکه به تنهائی باشد.

ملک اشرف نیز لشکریان شام و جزیره را گرد آورد و به سوی علاء الدین کیقباد رهسپار شد. این دو تن در سیواس به هم پیوستند و روانه شهر خلاط گردیدند.

جلال الدین همین که خبر حرکتشان را شنید برای روبرو شدن با ایشان شتابان پای در راه نهاد و در جائی که با سی حمار خوانده می شد و از توابع ارزنجان بود و به آن دو رسید. بنابر این دو لشکر متخاصم در آنجا رو به روی هم قرار گرفتند.

با علاء الدین کیقباد گروه انبوهی بودند. گفته می شد که بیست هزار سوار همراه داشت. ملک اشرف هم پنج هزار سوار داشت ولی همه آنها به راستی دلیر و جنگاور بودند، اسلحه فراوان و اسبهای تازی تیز تک داشتند و همه نیز در فنون جنگ ورزیده بودند.

فرمانده ایشان نیز سرداری از سرداران لشکر حلب بود که عزالدین عمر بن علی خوانده می شد و از کردان هکاری بود. در دلاوری پایه ای بلند داشت و دارای اوصاف نیک و اخلاق جوانمردانه بود.

همین که دو لشکر در برابر هم صف آراستند، جلال الدین از بسیاری لشکریان، به ویژه لشکریان شام به حیرت افتاد و از شکوه و سلاحها و اسبان ایشان چیزهائی دید که دلش را پر از بیم و هراس ساخت.

از این رو، هنگامی که عزالدین بن علی پیکار را آغاز کرد و با او لشکریان حلب به میدان تاختند، جلال الدین ایستادگی و پایداری نکرد و گریزان از

میدان به در رفت. او و سپاهیانش چنان گریختند که برادر به برادر اعتنائی نمی کرد. بدین گونه، با یارانی که همراه داشتند به سوی خلاط برگشتند و به آذربایجان رسیدند و در شهر خوی فرود آمدند.

آنها از توابع خلاط به هیچ جا، جز خلاط، دست نیافته بودند.

ملک اشرف به خلاط رسید در حالی که گروهی از مردم خلاط نیز او را همراهی می کردند چون قبلاً از خلاط رفته بودند و چنانکه پیش از این گفتیم به سبب حمله جلال الدین خلاط چنان از مردم تهی شده بود که دیگر پرنده در آنجا پر نمی زد.

دست یافتن علاء الدین کیقباد بر ارزن الروم

پیش از این گفتیم که صاحب ارزن الروم پیش جلال الدین بود و او را در جنگ با مردم خلاط یاری می کرد. او همچنان همراه جلال الدین بود و در پیکار جلال الدین با ملک اشرف و علاء الدین کیقباد نیز حضور داشت.

هنگامی که جلال الدین شکست خورد و گریخت، صاحب ارزن الروم به بند اسارت افتاد. او را به نزد پسر عمویش، علاء الدین کیقباد، حاضر کردند.

علاء الدین او را زندانی ساخت و به ارزن الروم هجوم برد. صاحب ارزن الروم ناچار آنجا را با همه دژهای وابسته و خزائنی که داشت به علاء الدین واگذار کرد.

بنابر این مصداق این ضرب المثل شد که می گویند: شتر مرغ به جست و جوی دو شاخ بیرون رفت و هنگامی که برگشت دو گوش خود را نیز از دست داده بود.

همچنین آن بیچاره هم پیش جلال الدین رفت تا چیز بیشتری به چنگ آورد چون جلال الدین به او وعده داده بود که برخی از شهرهای علاء الدین را بدو بسپرد ولی بر عکس، دارائی او و شهرهایی که در دست داشت از دستش گرفته شد و در بند اسارت نیز باقی ماند.

سپاس مر خداوندی را که فرمانروائی وی پایانپذیر نیست.

صلح ملک اشرف و علاء الدین کیقباد با جلال الدین خوارزمشاه

همین که ملک اشرف به خلاط بازگشت و جلال الدین خوارزمشاه نیز گریزان به خوی رفت، پیک و پیامهائی میان آن دو رد و بدل گردید و سرانجام با یکدیگر بدین گونه صلح کردند که هر کسی شهرهایی را که در دست دارد همچنان به دست داشته باشد.

پایه های صلح بدین ترتیب استوار گردید و سوگند یاد کردند که بدان قرار وفادار مانند.

پس از استقرار صلح و اجرای مراسم سوگند، ملک اشرف به سنجار برگشت و از آنجا روانه دمشق گردید.

جلال الدین خوارزمشاه در شهرهای خویش، در آذربایجان، ماند تا هنگامی که مغولان بر او تاختند.

ما به خواست خدای بزرگ، این رویداد را در جای خود باز خواهیم گفت.

دست یافتن شهاب الدین غازی بر شهر ارزن

حسام الدین، صاحب شهر ارزن از دیار بکر همیشه ملک اشرف را همراهی می کرد و در همه پیکارها و رویدادهائی که برایش پیش می آمد حاضر و ناظر بود. دارائی خویش را در راه فرمانبرداری او صرف می کرد و خود و لشکریانش در یاری او می کوشیدند.

از این رو ملک اشرف نیز با دشمنان حسام الدین دشمنی و با دوستان او دوستی می کرد.

از جمله همراهی او با وی این بود که وقتی جلال الدین خوارزمشاه خلاط را در میان گرفت، او در آنجا بود. جلال الدین او را اسیر کرد و می خواست شهر ارزن را از او بگیرد. به جلال الدین گفته شد: این مرد از یک خانواده قدیم است که در فرمانروائی ریشه بسیار دارند. او هم شهر ارزن را از پیشینیان خویش به ارث برده است. این خانواده جز ارزن شهرهای دیگری هم داشته اند که همه از دستشان بیرون رفته است.

جلال الدین به شنیدن این سخنان بر او رحم آورد و بدو مهربان شد و شهر او را در اختیار او باقی گذاشت و او را واداشت که عهد کند و پیمان ببندد که هرگز با وی (یعنی با جلال الدین) نجنگد.

به همین جهت هنگامی که ملک اشرف و علاء الدین کیقباد برای پیکار با جلال الدین خوارزمشاه همدست شدند، حسام الدین در این جنگ حضور نیافت

و با ایشان همکاری نکرد.

پس از شکست خوردن جلال الدین، شهاب الدین غازی پسر ملک عادل، که برادر ملک اشرف است و شهرهای میافارقین و حانی را دارد، لشکر کشید و حسام الدین را که در ارزن به سر می برد محاصره کرد. آنجا را بدون جنگ و خونریزی از حسام الدین گرفت و شهرهایی را از دیار بکر در عوض بدو داد.

این حسام الدین بهترین امیر است. نیک رفتار و جوانمرد و بخشنده است. در اه او از آمد و شد کسانی که پیشش می روند و یاری می خواهند تهی نمی شود. او از خانوادهای قدیم است که خانواده طغان ارسلان خوانده می شود. او بجز ارزن، دو شهر بدلیس و وسطان و شهرهای دیگری را نیز داشت.

خانواده او را خانواده احذب نیز می خواندند. این شهرها هم از روزگار ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی در دست ایشان بود.

بکتمر، صاحب خلاط، بدلیس را از عموی این حسام الدین گرفت چون او با صلاح الدین یوسف بن ایوب (صلاح الدین ایوبی) همدست بود و بکتمر بدین جهت به شهر او حمله برد و آنجا را گرفت.

بعد ارزن تا این زمان در دست حسام الدین باقی بود که آن هم از وی گرفته شد.

هر آغازی پایانی دارد. ستایش مر خداوندی را که هستی او را آغاز و پایانی نیست.

دست یافتن سونج قشیاوا بر قلعه روئین دژ

در این سال سرداری از سرداران ترکمان که نامش سونج و لقبش شمس الدین و اسم قبیله اش قشیاوا بود، قیام کرد و کارش بالا گرفت و به راهزنی پرداخت و رفته رفته بر شماره یاران او افزوده شد.

او و یارانش میان اربل و همدان راه ها را می زدند و تبهکاری می کردند. بعد امیر سونج به دژ بلندی که سارو نامیده می شود، دست درازی کرد. این دژ از توابع اربل است و به مظفرالدین کوکبری تعلق دارد. امیر سونج آنجا را گرفت و سردار بزرگی از سرداران مظفرالدین را کشت.

مظفرالدین کوکبری کسان خود را گرد آورد و بر آن شد که دژ را پس بگیرد. ولی به سبب استواری دژ و بسیاری یاران امیر سونج نتوانست کاری از پیش ببرد. ناچار با هم صلح کردند و قرار شد مظفرالدین آن دژ را در دست امیر سونج بگذارد.

مقارن همان احوال یکی از لشکرهای جلال الدین خوارزمشاه سرگرم محاصره قلعه روئین دژ بود که از استوارترین و بلندترین دژهای آذربایجان به شمار می رود و همانندش یافت نمی شود. کسانی که در این دژ به سر می بردند چون مدتی دراز در حلقه محاصره مانده بودند، به تنگ آمدند و حاضر شدند که قلعه را تسلیم کنند.

جلال الدین خوارزمشاه که چنین شنید یکی از یاران ویژه و مورد اعتماد

خود را با مقداری خلعت و پول برای ساکنان قلعه فرستاد تا هدایا را میانشان تقسیم کند و دژ را تحویل گیرد.

این مرد پس از بالا رفتن از قلعه و تحویل گرفتن آن به برخی از ساکنان قلعه پول و خلعت داد و به برخی دیگر نداد و آنان را خوار انگاشت و به سهمشان چشم طمع دوخت.

در نتیجه، کسانی که از دریافت خلعت و پول محروم مانده بودند برای امیر سونج پیام فرستادند و بدو پیشنهاد کردند که قلعه را تسلیم وی کنند.

امیر سونج نیز با یاران خویش بدان سو شتافت و کسانی که در دژ به سر می بردند، دژ را بدو سپردند.

ستایش مر خداوندی را که وقتی می خواهد کاری انجام شود، انجامش را آسان می سازد.

این روئین دژ قلعه ای بود که بزرگان ملوک و تواناترین آنان از روزگار قدیم تا عصر جدید هیچگاه نمی توانستند به زور نیرو آنجا را بگیرند. این دژ در استواری ضرب المثل بود.

از آنجا که خدای بزرگ می خواست این مرد ناتوان آنجا را بگیرد، این کار را برایش چنان آسان ساخت که بدون جنگ و خونریزی و تحمل رنج و سختی آن را گرفت و یاران امیری مثل جلال الدین خوارزمشاه را که همه شاهان روی زمین از او بیم و هراس دارند، از آنجا راند.

یاران جلال الدین سرنوشت کسانی را یافتند که درباره ایشان گفته اند: ای بسا فرستاده که رفت و دیگر بازنگشت. (ای بسا آرزو که خاک شده است).

امیر سونج، پس از تصرف روئین دژ به جاهای دیگر چشم طمع دوخت مخصوصاً از این جهت که جلال الدین خوارزمشاه گرفتار آسیبهائی بود که در نتیجه شکست خوردن و روبرو شدن با مغولان برایش پیش آمده بود. از این رو امیر سونج از روئین دژ به سوی مراغه که نزدیک بدان قلعه بود سرازیر شد و این

شهر را محاصره کرد. در این جنگ، نشانه تیری جانگزای شد و جان سپرد. پس از کشته شدن او برادرش بر روئین دژ دست یافت. بعد، این برادر نیز از آن قلعه فرود آمد و بر توابع تبریز تاخت و در آن نواحی به غارت پرداخت. آنگاه از ترس مغولان که تازه به آن حدود حمله ور شده بودند، به دژ بازگشت تا آنچه از یغما و غنیمت اندوخته در دژ بگذارد. در راه گروهی از مغولان به او برخوردند و او را کشتند و آنچه به یغما برده بود از او گرفتند. همین که او کشته شد، خواهرزاده او آن قلعه را گرفت. همه این پیشامدها در طول دو سال روی داد. اف بر این دنیا که همیشه رنجی در پی راحتی اوست و هر نیکی او یک بدی به دنبال دارد.

وقایع سال ششصد و بیست و هشتم هجری قمری

تاخت و تاز مغولان به آذربایجان و کارهائی که از ایشان

سر زد

در این سال مغولان از شهرهای ماوراء النهر به آذربایجان تاختند. پیش از این گفتیم که چگونه ماوراء النهر را گرفتند و در خراسان و شهرهای دیگر تا چه اندازه کشتار و تاراج و ویرانگری کردند.

همین که فرمانروائی ایشان در ماوراء النهر استقرار یافت، شهرهای ماوراء النهر بار دیگر رو به آبادی نهاد و مغولان شهری بزرگ نزدیک شهر خوارزم ساختند. اما شهرهای خراسان همچنان ویران ماند و هیچیک از مسلمانان جرئت نمی کرد که در آنجا اقامت گزینند.

مغولان هر گروه اندکی از یاران خویش را برمی انگیختند که آنچه در خراسان می بینند به یغما برند. در نتیجه این چپاول آن استان چنان تهی شد که دیگر پرنده در آنجا پر نمی زد.

چنین بود تا گروهی از آنان به سال ششصد و بیست و پنج با جلال الدین در افتادند و ما وقایعی را که میانشان روی داد ذکر کردیم.

بدین حال باقی ماندند تا جلال الدین از علاء الدین کیقباد و ملک اشرف شکست خورد چنانکه ضمن وقایع سال ششصد و بیست و هفت جریان آن را

شرح دادیم. در این سال پیشوای ملحدان اسماعیلی برای مغولان پیام فرستاد و ایشان را از ناتوانی جلال الدین، به سبب شکستی که خورده بود، آگاه ساخت و ایشان را برانگیخت که از ناتوانی وی استفاده کنند و بر او حمله برند. آنان را مطمئن ساخت که چون جلال الدین سست و ناتوان شده بر او پیروزی خواهند یافت.

جلال الدین امیری بود زشت رفتار که قلمرو فرمانروائی خویش را بسیار بد اداره می کرد. از فرمانروایان نزدیک خود هیچکس را باقی نگذاشت مگر این که با وی دشمنی کرد و او را از کرسی فرمانروائی خویش دور ساخت و از همسایگی خود بدو زیان رساند.

از این گونه کارهای وی آنکه نخست در اصفهان برخاست و لشکریانی گرد آورد و آهنگ خوزستان کرد و شهر شوشتر را در میان گرفت که از آن خلیفه عباسی است.

بعد رهسپار دقوفا شد و آنجا را تاراج کرد و به کشتار پرداخت و در کشتن مردم زیاده روی کرد. دقوفا نیز به خلیفه تعلق دارد.

سپس آذربایجان را گرفت که از آن اوزبک بن پهلوان است.

آنگاه به گرجستان حمله برد و با گرجیان جنگید و شکستشان داد.

بعد با ملک اشرف صاحب خلاط، سپس با علاء الدین، صاحب شهرهای روم به ستیزه جوئی پرداخت.

آنگاه با اسماعیلیان در افتاد و شهرهای ایشان را تاراج کرد و دست به کشتار زد و بیش از اندازه خون مردم را ریخت و مبلغی پول مقرری معین کرد که هر سال از اسماعیلیان بگیرد.

با دیگران نیز به همین گونه رفتار کرد. در نتیجه هر یک از ملوک او را ترک گفتند و او نتوانست هیچیک را نگاه دارد.

وقتی نامه های پیشوای اسماعیلیان به مغولان رسید که ایشان را به جنگ با

جلال الدین دعوت می کرد، گروهی از مغولان بدین پیکار دست زدند و داخل شهرهای جلال الدین شدند و بر ری و همدان و شهرهای میان این دو چیره گردیدند.

بعد به آذربایجان تاختند و به تاراج و ویرانگری پرداختند و به هر یک از مردم آذربایجان که دست یافتند، او را کشتند.

جلال الدین خوارزمشاه برای روبرو شدن و جنگیدن با ایشان اقدامی نمی کرد و نمی توانست از تاخت و تازشان به شهرها جلوگیری کند زیرا دل او از بیم و هراس پر شده بود.

افزون بر این، سرداران و سپاهیانش نیز با او اختلاف داشتند و زیرش نیز با گروهی از لشکریانش از فرمان وی سرباز زده بود.

سبب شگفت آور این اختلاف نشانه ای از کم عقلی جلال الدین آشکار می سازد که همانندش شنیده نشده است. آن هم این است که او یک پیشخدمت خواجه داشت. این پیشخدمت موسوم به قلچ بود و جلال الدین بسیار دوستش می داشت. تصادفاً او درگذشت و جلال الدین از داغ مرگ او چنان زاری و بیتابی کرد که همانندش در هیچ جا، حتی در سوگواری مجنون برای لیلی، شنیده نشده بود. به سربازان و سرداران دستور داد تا به پای پیاده جنازه او را همراهی کنند. مرگ او هم در جایی بود که تا تبریز چند فرسنگ فاصله داشت و افرادش ناچار از آنجا تا تبریز پیاده رفتند. خود او نیز بخشی از راه را پیاده پیمود ولی وزیر و سردارانش او را مجبور کردند که باقی راه را سواره طی کند.

همین که به تبریز رسید برای مردم شهر پیام فرستاد و فرمان داد که برای استقبال از تابوت آن خادم از شهر بیرون آیند. مردم از شهر بیرون شدند ولی چون زیاد از شهر دور نگردیدند و بیشتر از آنچه می توانستند، گریه و ماتم آشکار نساختند، بر آنان خشم گرفت و می خواست آنان را بدین جرم کیفر دهد که سردارانش او را مجبور کردند که باقی راه را سواره می کند.

بعد هم آن پیشخدمت خواجه را به خاک نسپرد بلکه هر جا می رفت نعشش را با خود می برد و به سر و روی می کوفت و می گریست و از خوردن و آشامیدن خودداری می کرد.

هر گاه برایش خوراک می بردند، می گفت: از این غذا برای فلانی (یعنی همان پیشخدمت) هم ببرید.

و هیچ کس جرئت نداشت که بگوید او مرده است.

یک بار گفته شد که او مرده و جلال الدین کسی را که چنین حرفی زده بود، کشت. بنابر این ناچار دستور او را اجرا می کردند و برای آن پیشخدمت خوراک می بردند و برمی گشتند و به جلال الدین می گفتند: او زمین ادب می بوسد و می گوید: اکنون حالم بیش از پیش بهبود یافته است.

در نتیجه این روش جلال الدین به سردارانش چنان بیزاری و خشمی دست داد که ناچار از فرمانبرداری او کناره گرفتند و با وزیرش دست یکی کردند و همه از او دوری جستند.

جلال الدین سرگشته مانده بود و نمی دانست چکند، به ویژه هنگامی که مغولان به تاخت و تاز پرداختند.

در این هنگام بود که آن غلام خواجه را به خاک سپرد و برای وزیر خویش نامه نوشت و به دلجوئی و فریبکاری پرداخت تا او به نزدش حاضر شد. همین که به حضور جلال الدین رسید و چند روزی ماند، جلال الدین او را کشت. این پیشامدی نادر و غریب به شمار می رفت که همانندش شنیده نشده بود.

دست یافتن مغولان بر شهر مراغه

در این سال مغولان مراغه را در خاک آذربایجان محاصره کردند. مردم مراغه نخست به دفاع از شهر پرداختند ولی بعد، در برابر امانی که خواستند، حاضر به تسلیم شدند. مغولان به ایشان امان دادند و شهر را گرفتند و در آنجا به خونریزی پرداختند. اما زیاد نکشتند و شحنة ای در شهر گماشتند. در این هنگام کار مغولان بالا گرفت و در آذربایجان بیم و هراس مردم از ایشان فزونی یافت.

مگر خدای بزرگ اسلام و مسلمانان را به فضل و کرم خود یاری کند و گرنه ما فرمانروایان اسلامی را نه دلبسته جهاد می بینیم نه علاقمند به یاری دین بلکه هر یک از آنان در پی هوی و هوس و خوشگذرانی خود و ستم کردن به مردم است. چنین فرمانروائی به چشم من هراس آورتر از دشمن است.

خدای بزرگ فرمود: «وَاتَّقُوا فِتْنَةً لَا تُصِيبَنَّ الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْكُمْ خَاصَّةً» (۱)

پاورقی:

۱- سوره انفال. آیه ۲۵: (و بترسید از بلائی که چون آید تنها مخصوص ستمکاران شما نباشد بلکه ظالمان و مظلومان همه را فرا گیرد).

ظالمان را به کیفر ظلم و ستم و مظلومان را به کیفر ترک امر بمعروف و نهی از منکر. این یک تفسیر آیه است. تفسیر دیگر اینکه بترسید از بلا تا به ستمکاران مخصوص شما نرسد. یعنی ستمگران شما بترسند که بلا به کیفر ظلم. تنها به آنها خواهد رسید نه غیر آنها، بدانید که عقاب خدا بسیار است. (قرآن مجید ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

رسیدن جلال الدین خوارزمشاه به شهر « آمد » و فرار او از آنجا، و آنچه بر سر او آمد

جلال الدین خوارزمشاه دید که مغولان در شهرهای آذربایجان چه می کنند و در آنجا اقامت گزیده اند و به قتل و غارت و ویرانگری و اسیر کردن مردم و گرفتن دارائی ایشان می پردازند، از این گذشته تصمیم گرفته اند که بر او حمله برند و او نیز سست و ناتوان شده و دیگر یارای برابری با ایشان را ندارد.

این بود که آذربایجان را ترک کرد و رهسپار خلاط گردید، و به نماینده ملک اشرف در خلاط پیام فرستاد و گفت: ما در اینجا نه برای پیکار با شما آمده ایم نه برای آزار مردم. بلکه تنها ترس از این دشمن، ما را به سوی شهرهای شما کشانده است.

جلال الدین خوارزمشاه می خواست به دیار بکر و جزیره برود، و از آنجا راهی درگاه خلیفه شود و از او و همه فرمانروایان برای پیکار با مغولان و دفع ایشان یاری بخواهد، و آنان را از فرجام سستی و اهمال خود در دفع دشمن بر حذر دارد.

همین که به خلاط رسید، شنید که مغولان در جست و جوی او هستند و در پی او می شتابند. از این رو رهسپار شهر « آمد » گردید و از بیم شبیخون مغولان، پیشروان و پاسداران لشکر خویش را در چند جا به مراقبت گماشت. اما گروهی از مغولان که به دنبال او بودند راهی را سپردند که پاسداران

لشکرش در آنجا پاس نمی دادند. بدین جهت توانستند که بیخبر خود را بدو برسانند و او را غافلگیر کنند. شبانه بر او حمله بردند و او چنان گریخت که دیگر پشت خود را نگاه نکرد. لشکریانی هم که با وی بودند همه گریختند و از هر سو پراکنده شدند.

گروهی از سربازان او به حران روی آوردند، و امیر صواب، فرمانده لشکر ملک کامل در حران، با آن دسته از سپاهیان ملک کامل که در اختیار داشت، به ایشان حمله برد و از دارائی و اسلحه و چارپایان، هر چه داشتند از ایشان گرفت.

گروهی دیگر از سربازان جلال الدین به نصیبین و موصل و سنجار و اربل و شهرهای دیگر رفتند ولی فرمانروایان و مردم آن نواحی نیز بر ایشان تاختند و نیروی ایشان را درهم شکستند.

هر کسی به اموال آنان چشم طمع دوخت و به غارت ایشان پرداخت حتی کشاورز و کرد و تازی بیابانی و غیره...

بدین گونه مردم انتقام زشت رفتاری و بدکاری ایشان را در خلایق و جاهای دیگر، گرفتند و به خاطر تبه‌کاریهائی که در روی زمین کرده بودند، مجازاتشان کردند.

خداوند آشوبگران و تبه‌کاران را دوست ندارد.

در نتیجه پراکنده شدن لشکریان جلال الدین و آنچه بر او گذشت، ناتوانی بر ناتوانی و سستی بر سستی او افزوده شد. مغولان پس از آن که نیروی جلال الدین را تار و مار کردند و او را شکست دادند و گریزاندند، به جست و جوی او داخل دیار بکر شدند زیرا نمی دانستند او به کجا روی آورده و از چه راه رفته است.

ستایش مر پروردگاری را که امن ایشان (یعنی جلال الدین و سپاهیان) را به خوف و عزت ایشان را به ذلت و کثرتشان را به قلت تبدیل فرمود. بزرگ است پروردگار دو جهان که هر چه بخواهد انجام می دهد.

وارد شدن مغولان در دیار بکر و جزیره و تبهکاریهایی که در آن شهرها کردند

همین که جلال الدین خوارزمشاه از دست مغولان گریخت و به شهر « آمد » رفت مغولان که در پی او می تاختند، سواد شهر آمد و ارزن و میافارقین را تاراج کردند. آنگاه روی به اسعد نهادند. مردم اسعد با آنان به جنگ پرداختند.

مغولان مردم شهر را امان دادند. مردم نیز به گفته آنها اعتماد کردند و دست از جنگ برداشتند. مغولان همین که بر شهر چیره شدند و بر آنان دست یافتند به رویشان شمشیر کشیدند و از آنان به اندازه ای کشتند که نزدیک بود دیگر هیچکس را باقی نگذارند.

در نتیجه، جز کسانی که در بیغوله ها پنهان شدند و شماره ایشان نیز اندک بود، هیچ کس از مردم اسعد سالم نماند.

یکی از بازرگانان که تازه به شهر « آمد » رسیده بود، برای من تعریف کرد و گفت: مغولان در اسعد دست به کشتار زدند و بیش از پانزده هزار تن را کشتند. این بازرگان کنیزی از اسعد با خود داشت. آن کنیز می گفت که آقای وی می خواست از خانه بیرون رود تا با مغولان بجنگد. مادری داشت که او را از این کار منع کرد چون جز او فرزند دیگری نداشت. اما پسر به حرف مادر گوش نداد. بدین جهت مادرش هم همراه او رفت. هر دو کشته شدند. پس از کشته شدن آنها کنیزک به برادرزاده مادر اربابش به ارث رسید و او آن زن را به این بازرگان

فروخت. کنیز نامبرده از بسیاری کشته شدگان اسعرد نیز شرحی هولناک بیان می کرد. مدت محاصره اسعرد پنج روز بود.

مغولان، بعد، از اسعرد به شهر طنزه رفتند و در آنجا نیز همان کارهایی را کردند که در اسعرد کرده بودند.

از آنجا به سوی دره ای سرازیر شدند که نزدیک طنزه بود و آنجا را وادی القریشیه می خواندند. قریشیه آبهای روان و باغهای بسیار داشت و راهی که بدان جا می رسید باریک و سخت بود.

مردم قریشیه با مغولان جنگیدند و آنان را از پیشروی باز داشتند و از زادگاه خویش دفاع کردند. از هر دو سو مردان بسیاری کشته شدند و در نتیجه پایداری و ایستادگی مردم قریشیه، مغولان بی اینکه از تاخت و تاز خود نتیجه ای بگیرند بازگشتند.

از آنجا روانه شهرهای دیگر شدند در حالی که هیچ مانعی در راهشان نبود تا از آنان جلوگیری کند و هیچکس نبود که در برابرشان بایستد.

از این رو، همچنان پیش رفتند تا به ماردین رسیدند و آنچه در شهر یافتند به یغما بردند. صاحب ماردین و مردم دنیسر و کسان دیگری که نزدیک قلعه ماردین به سر می بردند، به قلعه ماردین پناهنده شدند. مغولان بعد به نصیبین، در جزیره ابن عمر، رسیدند.

روزی را در آنجا گذراندند و بیرون شهر را غارت کردند و به هر کس که دست یافتند، او را کشتند. دروازه های شهر به روی آنها بسته شد. بدین جهت برگشتند و به سوی سنجار رفتند و به کوه هایی از توابع سنجار رسیدند. پس از یغماگری در آن نواحی داخل خابور شدند و به عربان رسیدند و در آنجا نیز غارت کردند و برگشتند.

گروهی از آنها از راه موصل رفتند و به قریه ای رسیدند که مؤنسه نامیده می شود. این قریه در یک منزلی نصیبین قرار دارد و میان نصیبین و موصل است.

مغولان در این قریه دست به یغما نهادند. مردم به کاروانسرائی که آنجا بود پناهنده شدند. مغولان بدان سرا راه یافتند و هر کس را که در آنجا بود کشتند. از زبان مردی از مردم مؤنسه برای من حکایت کردند که گفته بود: من در کاهدان خانه ای، میان کاه ها پنهان شدم و مغولان نتوانستند مرا پیدا کنند. آنجا از پنجره ای که در خانه وجود داشت مغولان را می نگریستم. هنگامی که خواسته بودند مردی را بکشند گفته بود: « لا باللّه ».

او را کشته بودند و پس از فراغت از کار این قریه و غارت اموال آن و اسارت زنان و کودکان، آنها را دیدم که بر اسبان خود سوار بودند و شوخی و مسخرگی می کردند و می خندیدند و به آواز می خواندند: لا باللّه، لا باللّه.

گروهی از مغولان نیز به نصیبینی رفتند که در خاک روم شرقی است و بر کرانه فرات قرار دارد. این نصیبین از توابع شهر « آمد » است. مغولان آنجا را تاراج کردند و مردم را کشتند. بعد به شهر « آمد » برگشتند. سپس به شهر بدلیس رفتند. مردم به قلعه شهر و همچنین به کوه ها پناهنده شدند. مغولان عده کمی را که یافتند کشتند و شهر را آتش زدند.

مردی از مردم بدلیس حکایت کرد و گفت: اگر پانصد سوار در نزد ما بود هیچیک از مغولان سالم نمی ماند زیرا راه بدین جا از میان کوه ها می گذرد و باریک و دشوار است و عده ای اندک می توانند از پیشروی گروهی بسیار جلوگیری کنند.

مغولان سپس از بدلیس رهسپار خلاط شدند و شهری از توابع خلاط را که باکری خوانده می شود و از استوارترین شهرهاست محاصره کردند. آن شهر را با پافشاری و سرسختی بسیار گرفتند و هر کس را که در آنجا می زیست کشتند. آنگاه به شهر ارجیش از توابع خلاط روی نهادند. در ارجیش که شهر بزرگ و با شکوهی است نیز همان کارها را کردند.

این رویداد در ماه ذی الحجه بود.

درباره بیم و هراسی که خدای پاک و بزرگ از مغولان در دلهای مردم انداخته، برای من حکایت‌هایی کرده اند که ممکن است است شنونده اش آنها را دروغ انگارد. حتی گفته شده که تنها یک تن از مغولان داخل قریه یا محله ای شد که در آن گروه بسیاری از مردم بودند. شروع به کشتن ایشان کرد و همچنان یکی را پس از دیگری می کشت و هیچ کس جرئت نداشت که به سوی آن سوار دست دراز کند.

شنیدم که یکی از مغولان مردی را گرفت و می خواست او را بکشد ولی حربه ای برای این کار نداشت. بدو گفت: سرت را بر زمین بگذار و تکان نخور تا من برگردم.

آن مرد سر خود را بر زمین گذاشت. سرباز مغول رفت و شمشیری آورد و سر او را برید.

مردی برای من حکایت کرد و گفت: من و هفده مرد دیگر به راهی می رفتیم. یک سوار مغول به ما رسید و دستور داد که هر یک از ما دستهای دیگری را ببندد. یاران من اجرای دستور او را آغاز کردند.

به ایشان گفتم: این تنها یک نفر است. ما برای چه او را نکشیم و نگریزیم؟ گفتند: می ترسیم.

گفتم: این مرد می خواهد هم اکنون شما را بکشد. بنابر این ما او را می کشیم، شاید خدا نجاتمان بدهد.

ولی به خدا هیچکس جرئت نکرد که چنین کاری بکند. آخر من کاردی برگرفتم و او را کشتم و همه گریختیم و نجات یافتیم. امثال این وقایع بسیار است.

رسیدن گروهی از مغولان به اربل و دقوqa

در این سال، در ماه ذی الحجه، گروهی از مغولان از آذربایجان به توابع اربل رسیدند. از ترکمانان ایوانی و کردان جوزقانی و سایر اقوام، هر کس را که در راه خود دیدند، کشتند تا داخل سرزمین اربل شدند.

در آنجا قریه ها را غارت کردند و از مردم توابع اربل به هر کس که دست یافتند خونس را ریختند و کارهای زشتی کردند که همانندش جز از آنها از قوم دیگری شنیده نشده بود.

مظفرالدین کوکبری، صاحب اربل، با لشکریان خویش به پیکار با مغولان برخاست و از سپاهیان موصل نیز کمک خواست و آنان نیز به کمک او شتافتند. اما همین که خبر بازگشت مغولان به آذربایجان به گوش او رسید، در شهر خود ماند و به دنبالشان نرفت.

مغولان به شهر کرخینی و شهر دقوqa و جاهای دیگر رسیدند و سالم بازگشتند در حالی که نه هیچ کس تهدیدشان کرده و نه هیچ سواری در برابرشان ایستاده بود.

مردم آسیبها و رویدادهائی که نزدیک به این پیشامدها باشد، در هیچ زمان، چه قدیم و چه جدید، ندیده بودند.

خدای پاک و بزرگ به مسلمانان لطف فرماید و رحمت آورد و بلای چنین دشمنی را از سرشان بگرداند.

این سال به پایان رسید و ما خبری از جلال الدین به دست نیاوردیم و ندانستیم که آیا کشته شده یا پنهان شده؟ از بیم مغولان خود را آشکار نمی سازد یا از این شهرها به جای دیگری رفته است؟
خدا بهتر می داند.

فرمانبرداری مردم آذربایجان از مغولان

در اواخر این سال مردم همه شهرهای آذربایجان به فرمان مغولان در آمدند و اموال و جامه های ختائی و خوئی و عتابی (۱) و چیزهای دیگر برای ایشان فرستادند.

سبب فرمانبرداری مردم آذربایجان از مغولان این بود که جلال الدین از چنگ مغول به شهر « آمد » گریخت و لشکریانش پراکنده شدند و از هر سو آسیب دیدند و مردم هم آنها تار و مار کردند.

مغولان در دیار بکر و جزیره و اربل و خلاط هر کار که دلشان خواست انجام دادند و هیچ کس در برابرشان نایستاد و مانعشان نشد.

فرمانروایان اسلامی نیز در سوراخهای خویش پنهان بودند.

از اینها گذشته، هیچکس خبری از جلال الدین خوارزمشاه نداشت و نمی دانست چه بر سرش آمده است. روی این اصول، مردم آذربایجان نگران شدند و دست و پای خود را گم کردند و ناچار به فرمان مغولان در آمدند و از پول و

پاورقی:

۱- عتابی نوعی پارچه تافته موجدار و مخطط و با الوان مختلف است. محله ای در بغداد به نام « عتابیه »، منسوب به یکی از افراد بنی امیه، « عتاب » به وجود آمد. در این محله پارچه های موجدار و مخطط می بافتند که به نام همان محله « عتابیه » و سپس « عتابی » بدان پارچه ها اطلاق شد. « فرهنگ فارسی دکتر محمد معین »

پوشاک، آنچه مغولان می خواستند، تقدیمشان کردند.

از جمله آن نواحی، تبریز است که اصل شهرهای آذربایجان به شمار می رود و بازگشت اهالی همه آن استان به تبریز و مردم تبریز است.

فرمانروای مغول با لشکر خویش در نزدیکی تبریز اردو زد و برای تبریزیان پیام فرستاد و از آنان خواست که به اطاعت وی در آیند، و تهدیدشان کرد که اگر از فرمان وی سرپیچی کنند نابود خواهند شد.

مردم تبریز پول بسیار و تحفه ها از جامه های ابریشمین گوناگون، و چیزهای دیگر برای او فرستادند. همه چیز حتی شراب پیشکش کردند و فرمانبرداری خود را اعلام داشتند.

او هم در پاسخی که داد سپاسگزاری کرد و از آنان خواست که پیشوایانشان نزد وی حاضر شوند.

قاضی شهر و رئیس شهر و گروهی از بزرگان تبریز به حضور او رفتند. در این میان شمس الدین طغرایی با آنان همراهی نکرد و نرفت. این مرد کسی بود که همه در کارهای خود از او نظر می خواستند و دستورهای او را به کار می بستند. اما او هرگز چیزی در این باره اظهار نمی کرد و پیشوائی خویش را به چشم اشخاص نمی کشد.

از این رو وقتی بزرگان تبریز به حضور فرمانروای مغول رسیدند، و او پرسید که چرا شمس الدین طغرایی نیامده، گفتند: او مردی است گوشه گیر و از دنیا بریده که به کارهای فرمانروایان دلبستگی ندارد، اصل ما هستیم.

خان مغول خاموش ماند: بعد از آنان خواست که بافندگان جامه هائی ختائی در نزدش حاضر شوند تا برای فرمانروای بزرگ مغول کار کنند و هدیه ای آماده سازند. چون این فرمانروا، خود از پیروان آن فرمانروای بزرگ بود.

صنعتگران و بافندگان آماده شدند تا آنچه را که او می خواست بسازند. مردم تبریز نیز بهای آن را برآورد کردند و هزینه اش را پرداختند.

فرمانروای مغول از آنان خواست که برای فرمانروای بزرگ نیز خرگاهی بسازند. آنان برایش خرگاهی ساختند که همانندش ساخته نشده بود. پوشش آن را از اطلس زریفت ساختند و در درون آن پوستهای سمور و بیدستر (۱) یا سگ آبی به کار بردند.

از این گونه چیزها بسیار برای مغولان ساختند. فرمانروای مغول قرار گذاشت که تبریزیان هر سال مبلغی پول به او بپردازند. فرستادگانی هم از تبریز به دیوان خلافت، همچنین پیش گروهی از فرمانروایان رفتند تا از ایشان بخواهند که جلال الدین خوارزمشاه را یاری نکنند.

در سال گذشته من نامه ای یافتم از بازرگانی که اهل ری بود و پیش از خروج مغول در ری به سر می برد. همین که مغولان به ری رسیدند و مردم ری به فرمان ایشان در آمدند و همراهشان به آذربایجان رفتند، این بازرگان نیز با آنها به تبریز رفت.

او به یاران خویش در موصل نامه ای نگاشته که می گوید: این کافر، یعنی فرمانروای مغول، که خدا لعنتش کند! کسی است که ما نمی توانیم او را وصف

پاورقی:

۱- بیدستر (به کسر با و فتح دال و تا): حیوانی است از راسته جوندگان. جثه اش بزرگ تقریباً به وزن بیست کیلوگرم. قدش به هفتاد و پنج سانتیمتر می رسد. پاهای پرده دار و دم پهن و پوست لطیف با موهای خرمائی دارد. در آب به خوبی شنا می کند. در کنار رودخانه ها به طور دسته جمعی به سر می برند و خانه های محکم دو طبقه برای خود می سازند. او را برای پوستش شکار می کنند. در زیر شکمش نیز غده ای است که آن را چند بیدستر یا خایه سگ آبی می گویند و در طب به کار می رود. ویدستر و سگآبی و سگلاب و سقلاب و هزد هم گفته‌اند. در عربی قندر یا قندس می گویند. (فرهنگ عمید)

کنیم و همه کارهای او را یادآور نمی شویم تا دل‌های مسلمانان به تپش در نیاید و از کار باز نایستد. این بلا بسیار بزرگ است. خیال نکنید آن گروه از مغولان که به نصیبین و خابور رسیدند و گروه دیگری که به اربل و دقوqa تاختند، تنها در اندیشه یغماگری بودند. نه، آنها می خواستند بدانند آیا در این شهرها کسی هست که در برابرشان بایستد و دفعشان کند یا نه.

همین که بازگشتند به فرمانروای خویش خبر دادند که آن شهرها مانع و مدافعی ندارد و از فرمانروا و سردار و سپاهیان کار آمد تهی است. به شنیدن این خبرها اندیشه مغولان برای دستیابی بدان شهرها قوت یافت. بنابر این در بهار به سرزمین شما خواهند تاخت و برای شما دیگر جائی باقی نمی ماند. مگر اینکه دوری راه یا پیشامد دیگری مانع شود وگرنه بر آنند که همه آن شهرها را بگیرند. از این رو مواظب خود باشید.

این مضمون آن نامه بود.

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ وَ لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ».

اما از جلال الدین تا پایان سال ششصد و بیست و هشت خبری به دست نیامد.

همچنین تا آخر ماه صفر سال ششصد و بیست و نه نیز از حال او آگاهی نیافتیم.

و الله المستعان. خداست که همه کمکها از او خواسته می شود.

برخی دیگر از رویدادهای سال

در این سال باران در دیار جزیره و شام کم بارید به ویژه در حلب و توابع آن که بارش باران یکباره کاهش یافت. در نتیجه خشکسالی، بهای ارزاق در آن شهرها بالا رفت. بیش از همه گرانی در حلب روی داد. چیزی که بود مانند سالهای گذشته شدت نداشت. اتابک شهاب الدین که کارهای حلب را در دست داشت و همه امور با صوابدید او انجام می شد و تدبیر دولت سلطان حلب، ملک عزیز بن ملک ظاهر بر عهده وی بود و مربی ملک عزیز به شمار می رفت، پول فراوان خرج کرد و غلات بسیار توزیع نمود و پی در پی صدقه داد و با سیاست نیکوئی شهرها را اداره کرد چنانکه نگذاشت از گرانی نشانه ای آشکار شود. خداوند او را پاداش نیک دهد!

در این سال اسدالدین شیرکوه، صاحب حمص و رحبه، دژی در نزدیک سلمیه ساخت. هنگامی که ملک کامل از مصر به شام رفت، اسدالدین در خدمتگزاری و راهنمایی وی کوشید و با فرمانبرداری از او و پیکاری که در پیشاپیش سپاه وی کرد او را سخت تحت تاثیر قرار داد. ملک کامل به پاداش خدمات اسدالدین شهر سلمیه را به وی واگذار کرد. اسدالدین نیز این دژ را در نزدیک سلمیه، بر روی تپه ای بلند، ساخت.

در این سال، فرنگیانی که در شام می زیستند به شهر جبله تاختند. این شهر میان شهرهای وابسته به حلب قرار دارد. فرنگیان به درون جبله تاختند و

اسیران و غنائمی گرفتند. اتابک شهاب الدین، والی حلب، همراه سرداری که جبله تیول وی بود لشکریانی برای سرکوبی فرنگیان فرستاد. این سردار با فرنگیان جنگید و بسیاری از ایشان را کشت و اسیران و غنائم را باز گرفت.

در این سال قاضی ابن غنائم بن عدیم حلبی، شیخ پارسا و پرهیزگار، درگذشت. او در عبادت و ریاضت کوشا بود و به علم خود عمل می کرد و اگر کسی می گفت در روزگار او خداپرست تر از او کسی نبود، راست می گفت. خداوند از او خرسند باد و او را خرسند بداراد! او از جمله شیوخ ما بود که پیشش حدیث می شنیدیم و از دیدار و گفتارش سود می بردیم.

همچنین درین سال، در دوازدهم ربیع الاول، دوست ما عبدالمجید بن عجمی حلبی از جهان رفت. او و افراد خاندان او در حلب پیشوایان اهل تسنن بودند. او مردی بود که مردانگی بسیار و خوی نیک و بردباری فراوان و ریاست کثیر داشت. به سیر کردن گرسنگان علاقمند بود و کسی را بیش از همه دوست می داشت که خوراک وی را می خورد و احسان وی را می پذیرفت. از مهمانان خویش با گشاده روئی پذیرائی می کرد و از راحت رساندن به مردم و بر آوردن نیاز نیازمندان باز نمی نشست. خداوند او را بیامرزد و رحمت واسعه خویش را شامل حال او گرداند.

در اینجا تاریخ کامل ابن اثیر پایان می پذیرد.
خدای توانا را سپاس می گویم که مرا در انجام این کار پیروزی بخشید.

ابوالقاسم حالت ۲۵۳۵/۱۱/۲۵

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۹/۱۷

روز : یکشنبه

۰۳ / آذرماه / ۱۳۹۸

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه تخصصی
موسسه تخصصی
فقه و حقوق اسلامی